

زبان بدون مردان
سرنوشت پارسى پور



فهرست

مهدخت

فائزه

مونس (قسمت اول)

مونس (قسمت دوم)

مونس (قسمت سوم)

خانم فرخ لقا صدر الديوان گلچهره

زرین کلاه

دو دختر روی جاده

باغ فرخ لقا (قسمت اول)

باغ فرخ لقا (قسمت دوم)

مهدخت

فائزه

مونس

فرخ لقا صدر الديوان گلچهره

زرین کلاه

مهدخت

باغ ، با دیوار های کاه گلی ، سبز سبز ، پشت به ده داده در کنار رودخانه بود و این سو دیوار نداشت ورودخانه حریم بود . باغ ، باغ آلبالو وگیلاس بود . یک خانه نیمه روستایی نیمه شهری داشت با سه اتاق و یک حوض در جلو آن ، پراز خزه و قورباغه . دور تا دور حوض پر از شن ریزه و چند درخت بید . عکس بید ها در آب می افتاد و سبز تیره حوض با سز روشن بید ، بعد از ظهر ها در جدالی خاموش بود و به خاطر آن دل مهدخت همیشه می گرفت ، زیرا حوصلهء هیچ ستیزی رانداشت و بسیار ساده بود و دلش می خواست همه با هم دوست باشند ، حتی تمام سبز های عالم .

- البته که رنگ آرامی است ، ولی خوب ...

تخت زیر یکی از درخت ها بود و دو پایهء آن در پاشویه حوض و همیشه این احتمال بود که بر اثر لجن لیز بخورد و کاملاً در حوض بیفتد . مهدخت روی همین تخت می نشست و به جدال آب و درخت نگاه می کرد و آبی آسمان ، که در بعد از ظهر پیش از هر وقت دیگری خودش را به این مجموعه سبز تحمیل می کرد و نظر مهدخت « داور کردگار » بود .

اگر در زمستان مهدخت بافتنی می بافت و اگر بفکر بود که برود فرانسه بخواند یا یک تور جهانگردی بگیرد برای این بود که زمستان آدم در سرما هوا ی سالم تنفس می کند و گرنه در تابستان همه چیز تمام می شود . تابستان پر از دود و غبار و خاک و خل ماشین و آدم و غم شیشه های بزرگ پنجره که به میهمانی آفتاب می رفتند .

- لعنتی ها ، خوب چرا نمی فهمند این پنجره ها بدرد این مملکت نمی خورند .

این را فکر می کرد و غصه می خورد و مجبور می شد دعوت هوشنگ خان برادر بزرگتر را قبول کند و به باغ بیاید و تاب سروصدای بچه ها را بیاورد که تمام روز فریاد می کشیدند و گیلاس می خوردند و هر شب اسهال می گرفتند و ماست می خوردند .

- ماست ده عالی است .

- بله عالی است .

و بچه ها همیشه سردشان بود و رنگ پریده بودند ، هر چند که بیش از سنشان می خوردند و به قول مادرشان « می تخیدند » !

اوایل که معلم بود آقای احتشامی می گفت :

- خانم پرهامی این دفتر را لطفاً بگذارید آنجا ... خانم پرهامی زنگ بزیند ... خانم پرهامی یک چیزی به این صغرا بگویند ، من زبانش را

نمی فهمم ... آقای احتشامی دوست داشت او ناظم باشد
و خودش مدیر ، خوب بد هم نبود . ولی بعد آقای احتشامی یک روز
گفت :

- خانم پرهامی دلتان می خواهد امشب با هم سینما برویم ؟ فیلم
خوبی نمایش می دهند .

مهدخت رنگش پریده بود. نمی دانست جواب این اهانت را چگونه بدهد .
مردک چه فکر کرده بود ؟ او را با چه کسی عوضی گرفته بود ؟ اصلاً چه
می خواست؟ حالا می فهمید چرا آقای احتشامی با او حرف می زند
بقیه خانم معلم ها لبخند هایشان را فرو می خورند . پس فکر هایی می
کردند، اما غلط می کردند فکری نکنند ، حالا به همه شان نشان می
داد که چه کسی است . مهدخت به مدرسه نرفت . اما سال بعد وقتی
شنید آقای احتشامی با خانم عطایی ، دبیر تاریخ و جغرافیا ازدواج کرد
حس کرد قفسه سینه اش دارد تنگ می شود . قفسه آنقدر تنگ شد
که مهدخت یک آن فکر کرد حالا قلبش از قفسه بیرون می پرد.

« عیبش این است که آقا جان خیلی پول گذاشته . »

همین طور بود . سال بعد تمام زمستان را بافتنی بافت . برای دو بچه
اول هوشنگ خان که آن موقع هر دو تازه پا بودند . ده سال بعد برای پنج
تایشان می بافت . « معلوم نیست چرا این همه زاد و ولد می کنند. »
هوشنگ خان می گفت :

- دست خودم نیست ، بچه دوست دارم ، چه کار کنم.
« خوب چه کار بکند ، راستی هم چه کار بکند . »

اخیراً فیلمی از جولی آندروز دیده بود . نامزد جولی اتریشی بود و هفت
بچه داشت که با سوت آنها را به این طرف و آن طرف می فرستاد
وبالاخره با جولی ازدواج کرد . البته جولی اول فکر کرد برگردد برود راهبه
بشود ولی بعد فکر کرد زن مرد اتریشی بشود ، چون خودش هم داشت
بچه ، هشتم را می زایید و این راه حل بهتری بود ، خصوصاً که آلمانی ها
هم داشتند می آمدند و همه چیز پشت سر هم اتفاق می افتاد .

- من عین جولی هستم .

درست فکر می کرد . عین جولی بود . اگر پای مورچه ای می شکست
می توانست یک دامن اشک بریزد ، به علاوه تا بحال به چهار سگ
گرسنه خیابان غذا داده بود و پالتوی نوش را به فراش مدرسه بخشیده
بود ، سه بار هم به پرورشگاه رفته بود ، آن موقع که معلم بود و برنامه
بازدید از مراکز عمومی داشتند و هر بار برای بچه ها چند کیلو شیرینی
برده بود .

- چه بچه های خوبی .

بدش نمی آمد بعضی از آن ها مال خودش بودند . چه اشکال داشت اگر
چند تا از آن ها مال او بودند ، در عوض لباس هایشان همیشه تمیز بود
و هیچ وقت مفشان روی لبشان نبود و تازه مستراح را هم غلیظ تلفظ نمی
کردند.

« این ها بالاخره چه خواهند شد ؟ »

پرسش سختی بود . بخصوص که دولت هم گاهی در رادیو و تلویزیون می
گفت باید برای این مسئله فکری کرد .

دولت و مهدخت هر دو نگران بچه ها بودند . چه می شد اگر مهدخت
هزار دست داشت و هفته یی پانصد بلوز می بافت ؟

- با هر دو دست یک دانه ، هزار دست پانصد دانه .

ولی خوب آدم که هزار دست نمی تواند داشته باشد ، آن هم مهدخت
که زمستان را دوست داشت و بعد از ظهر هارا به پیاده روی می رفت ،

حالا اگر قرار باشد آدم هزار عدد دستکش دست کند پنج ساعت حداقل طول می کشید .

- نه خیر ، با پانصد دستمان پانصد دستکش را به دست می گیریم و به پانصد دست دیگرمان می کنیم . دقیقاً سه دقیقه یا کمتر . اینها مشکلات نیست ، بالاخره حل می شود . چشم دولت کور خودش برود کارخانه و بافندگی بلوز راه بیاندازد . مهدخت پایش را در آب حوض تکان می داد .

نخستین روزی که به باغ آمد به کنار رودخانه رفت ، پاهایش را در آب گذاشت و آب یخ و تگرگی به عضلاتش کوفت . مجبور شد زود بیرون بیاید ، ممکن بود سرما به خورد . کفشهایش را که پوشید به طرف گلخانه رفت . در گلخانه باز بود و هوای دم کرده آن تابستانی تر از تابستان بود ، ولی سالها پیش آقای احتشامی گفته بود تنفس در هوای دم کرده گلخانه و در روز بهترین کار هاست ، چون تمام گلها اکسیژن تولید می کنند . هر چند که آن موقع گلی در گلخانه نبود و گلها را به باغ برده بودند . مهدخت در راهرو باریک گلخانه پیش می رفت و به شیشه های گرد گرفته نگاه می کرد . بعد تقلا و تنفس ، چیزی ملتعب و داغ و سوزان و بوی بدن . قلب مهدخت از کار ایستاده بود . دختر ، فاطمی ، ۱۵ ساله مثل یک زن هزار کاره ، ته گلخانه ویدالله باغبان با سر کچل و چشمهای تراخمی که آدم کفاره می داد تا یک نگاه کامل به سر تا پایش بیاندازد . همینطور نفس نفس .

چشمهای مهدخت می رفت که سیاهی برودوپاهایش زیر تنش می لرزید . بی اختیار دستش را به لبه و سکو گرفته بود . اما نمی توانست چشم از آنها بر دارد . نگاه می کرد ، نگاه می کرد تا وقتی که آنها دیدند . مردک به زوزه افتاده بود . می خواست خلاص بشود و نمی توانست . بی اراده دختر را می زد . نگاه دختر و دستش که به طرف مهدخت دراز شده بود . مهدخت دوان دوان بیرون آمده بود . نمی دانست چه بکند . بی اراده به طرف حوض رفت . دلش می خواست بالا بیاورد . بی اختیار دستهایش را شست و لبه تخت نشست .

« چکار کنم ؟ »

فکر کرد برود همه چیز را برای هوشنگ خان ورزش بگوید . دختر را به آنها سپرده بودند .

« دختری فقط پانزده سالشه ، چه حرکاتی ... »

یقیناً هوشنگ خان کتک مفصلی به دخترک می زد . بعد هم بیرونش می کردند . حتماً برادر های فاطمی می کشندش .

« چه بکنم ؟ »

فکر کرد فوراً چمدانش را ببندد و راه بیفتد . بر می گشت تهران ، بالاخره بهتر از دلهره بود .

« خوب که چی ؟ »

مانده بود که چه بکند و مجبور شد وحشت زده بر گردد . دخترک چادر وارونه به سر وپاکشان می آمد . صورتش پر از خنج و سرخ بود . گفت :

- خانمجان .

وافتاده روی پای مهدخت .

« مثل سگ زوزه می کشد . »

- برو کثافت .

- نه خانمجان ، الهی فدات بشوم . الهی قربانت بروم .

- خفه شو بکس کنار .

- الهی درد وبلایت بخورد توی سرم ، اگر به ننه ام بگویی می کشتم .

- حالا کی خواست بگوید ؟

- به خدا می آید خواستگاریم ، همین فردا قرار است بیاید به آقا بگوید.

مجبور شد قول بدهد فقط برای آن که دختر کنار بکشد . چون وقتی دستهایش به پاهای او می خورد تمام دلش بهم می خورد . دختر مثل قاب دستمال مچاله شده برگشت به ساختمان ومهدخت نفس بلندی کشید . دلش می خواست گریه کند . حالا سه ماه گذشته بود وتابستان همین روز هاتمام می شد . همان روز بر می گشتند وهیچ کس نمی دانست چرا یدالله باغبان یکباره گذاشت ورفت . هوشنگ خان می گفت :

- عجیب است ، خودش صد دفعه گفت نمی رود . باید دوباره سراپدار می آوردند تا باغ ، زمستان به تاراج نرود . هر کس می توانست چهار تا تخت کنار رودخانه بزند وروز های جمعه به سی تومانی به الواط کرایه بدهد . این را هوشنگ خان می گفت وهمه تصدیق می کردند. آن وقت صدای هر هر خنده ء دخترک از ته باغ می آمد . بچه ها را برای بازی برده بود ومعلوم نبود چه بازی به آنها یاد می دهد . مهدخت در اتاقش با عصبانیت قدم می زد ومشت هایش را به در و دیوار می کوبید. دلش نگران بچه ها بود .
« کاش حامله می شد تا بکشندش »

اگر حامله شده بود خوب بود. تمام برادر ها با هم می ریختند سرش وحسابی می زدندش ، آن وقت زیر دست وپایشان می مرد . چقدر خوب بود . دیگر بچه ها فاسد نمی شدند .
یک باره فکر کرد ،

« بکارت من مثل درخت است »

باید در آینه نگاه می کرد . باید صورتش را در آینه می دید .
« شاید برای همین است که من سبزم »

صورتش سبزه پی بود که به زردی می زد .زیر چشم هایش پر از چروک بود ورگی در پیشانیاش داشت که همیشه به چشم می خورد .آقای احتشامی گفته بود:

- شما چقدر سردید ، مثل یخ . فکر کرد ،

« نه مثل یخ . من درختم .»

می توانست خودش را در زمین بکارد .

« خوب من تخم که نیستم ، درختم . باید خودم را نشا کنم .»

چطور می توانست این را به هوشنگ خان بگوید. می خواست بگوید برادر جان بنشین با هم دوستانه حرف بزنیم . به قراری که می دانی بلوز ها را کارخانه ها می بافند . خوب اگر این را می گفت مجبور بود راجع به هزار دست هم توضیح بدهد . امکان نداشت راجع به دستهایش توضیح بدهد . محال بود هوشنگ خان این ها را بفهمد . مثلاً چطور می توانست بگوید در زمانی که هزاران کارخانه بلوز می بافند دیگر ضرورتی نداشته که او را بعنوان دست بافنده تربیت کنند وجهت دهند .

خوب چاره پی نبود . مهدخت خیال داشت در باغ بماند واول زمستان خودش را نشا بزند . این را باید از باغبان ها می پرسید که چه وقتی برای نشا زدن خوب است . او که نمی دانست ، ولی مهم نبود . می ماند ونشا می زد . شاید درخت می شد . می خواست کنار رودخانه بروید ، با برگ هایی سبز تر از لجن وحسابی به جنگ حوض برود . اگر درخت می شد آن وقت جوانه می زد . پر از جوانه می شد . جوانه هایش را به دست باد می داد ، یک باغ پر از مهدخت . مجبور می شدند تمام درختان آلبالو وگیلاس را ببرند تا مهدخت بروید . مهدخت می رویید .

هزار هزار شاخه می شد و با تمام عالم معامله می کرد و روی زمین پر از درخت مهدخت می شد . امریکایی ها نشای او را می خریدند و به کالیفرنیا و یا مناطق سردسیر تر می بردند . جنگل مهدخت ، حتماً آن ها می گفتند ماهد کات . کم کم او را آنقدر تلفظ می کردند تا در این جا می شد «مدوک» و آن جا «مادوک» . آن وقت چهار صد سال بعد زبان شناس ها بر سر او بحث می کردند و با رگ های سیخ شده ثابت می کردند که این دو واژه یکی واز ریشه « مادیک » است واصل افریقایی دارد . آن وقت زیست شناسان اعتراض می کردند که درخت سردسیری نمی تواند در افریقا برود .

مهدخت سرش را به دیوار کوبید ، چند بار سرش را کوبید ، آنقدر کوبید تا به گریه افتاد . میان هق هق گریه فکر کرد امسال حتماً تور دور افریقا می گیرد . به افریقا می رود تا برود . دلش می خواست درخت گرمسیری باشد . دلش می خواست و همیشه کار دل است که آدم را به دیوانگی می کشاند .

فائزه

ساعت ۴ بعد از ظهر روز ۲۵ مرداد سال ۱۳۳۲ فائزه بعد از روز ها تردید و تأمل تصمیمش را گرفت . سکوت دیگر بی معنی بود . اگر باز صبر می کرد چه بسا همه چیز در هم می ریخت . باید می رفت واز حقوقش دفاع می کرد. با این حال ، با همه قدرتی که در درونش به جنبش افتاده بود یک ساعت طول کشید تا لباسش را بپوشد . با تانی جوراب پوشیده بود . لباسش را در آورده بود وبلوز ودامن تابستانی کتانی پوشیده بود ودر حین تمام این کار ها هر چند لحظه فکر کرده بود شاید امیر خان آنجا باشد و فکر بودن امیر خان تمام تنش را داغ کرده بود. اگر امیر خان بود مسلماً نمی توانست راحت حرف هایش را بزند. اصلاً می توانست حرف بزند. باید باز همه چیز را در دلش نگه می داشت و باز دچار تردید و تأمل می شد. چون هر بار که خواسته بود حرف بزند اتفافی افتاده بود و پشت بدنش تردید و تأمل آمده بود و سبک سنگین کردن و گفتن و نگفتن.

جلوی آینه وقتی پودر می زد به خودش گفت ، ((دارم پیر می شوم.))
بیست و هشت سال و دو ماه از سنش می رفت. پیر نبود البته، تکیده
بود. کفش هایش را پوشید. کیفش را برداشت و از پله ها سرازیر شد.
ننه جان در حیاط روی تخت نشسته بود و به حوض نگاه می کرد . تق تق
پاشنه های فائزه حواسش را پرت کرده بود. پرسید:

- می روی بیرون ؟

- بله

- خوبیت ندارد ننه ، همه جا شلوغ است.

رادیوی همسایه روشن بود و غوغای آن تا حیاط می رسید. فائزه مکث
کرد. حق با ننه جان بود. ننه جان گفت :

- اقلکن چادر سرت کن.

فائزه بی حرف برگشت بالا. چادر مشکیش را که در عزا می پوشید از زیر
لباس ها بیرون کشید و مقابل آینه به سر انداخت . تاهای درشت ژرسه
ابریشمی تبدیلیش کرده بود به حجم ناقص مکعب هایی که فقط از یک
پهلوی به آهنها نگریسته شود. اگر امیر خان آنجا بود حتماً سر به سرش
می گذاشت . سر به سر گذاشتن امیر خان را دوست داشت ولی نه در
این طور موارد.

وقتی سر به سرش می گذاشت که چرا شوهر نمی کند، خوب بود ، اما
اگر قرار بود به خاطر چادر مشککی سر به سرش می گذاشت آن وقت بد
می شد. شاید گریه اش می گرفت و خوب نبود جلوی امیر خان گریه کند.
فکر کرد به هر حال چاره نیست . دوباره از پله ها پایین رفت ، این دفعه با
چادر. ننه جان دیگر حرف نمی زد . خیلی وقت بود امر و نهی نمی کرد.
آمد به خیابان . خیابان فرعی بود . صدای غوغا از دور می آمد، اما اینجا
فرعی بود و خیلی زود یک تاکسی رسیده بود. فائزه سوار شد و گفت:

- سزاوار.

راننده از آینه مقابل به او نگاه می کرد. راه افتاده بود .گفت:

- نمی ترسید؟ خیلی شلوغ است.

- چاره نیست.

راننده گفت :

- یک کم مجبورم راه را دور کنم. نمی توانم از اصلی بروم. خطرناک است.
- عیبی ندارد.

راننده از خیابان های فرعی می رفت. سر یکی از چهار راه ها راه بندان
کوچکی شده بود . کسی وسط خیابان ایستاده بود و با دست هایش
فرمان ایست می داد . چند خودرو پشت سر هم ایستاده بود. بعد مردی
که وسط خیابان بود ناگهان به پیاده رو پرید . به سرعت می رفت .
کسی در دنبالش بود . مرد به کوچه یی پیچیده بود و دیگر دیده نمی
شد . خودرو ها به سرعت راه افتاده بودند. مرد دیگری پریده بود پشت
تاکسی فائزه . چاقویی در دستش بود و با آن به پنجره می کوبید . فائزه
نگاهش کرد ، سرش را دولا کرد روی دامنش . یکباره از بیرون آمدن
پشیمان شده بود . راننده ناگهان ترمز کرد . سر فائزه ناگهان خورد به
صندلی جلو. راننده به سرعت راه افتاد و فائزه با تمام بدنش به عقب
کشیده شد . مرد از تاکسی پرت شده بود پایین. راننده گفت :

- گفتم که خطرناک است . الآن می روم می خوابانمش .

فائزه جواب نداد . راننده گفت :

- سگ مذهب ، پدر کنجاوی بسوزد . بد بخت . والدۀ مصطفی ده دفعه
گفت نرو بیرون .

فائزه جواب نداد . از حالت نگاه مرد که دائم در آینه به او خیره شده بود
خوشش نمی آمد . دلش می خواست زودتر پیاده شود.

عاقبت رسیده بودند. یک اسکناس دو تومانی گذاشت در دست راننده .
آنقدر از تماس دستش به چندش افتاده بود که صبر نکرد بقیه پول را
بگیرد . در تاکسی را باز کرد و به سرعت پایین پرید .
خانه مشرف به خیابان بود . غوغا اینجا هم بود و همچنان از دور . فائزه
زنگ زد و دو دقیقه بدانتظار رامثل زهر مزه مزه کرد. عالیہ در را باز کرده
بود . خواب آلود بود. گفت :
- تا این وقت خوابیدی ؟ ماشاءالله ننه جان .
عالیہ سلام کرده بود و عقب کشیده بود تا فائزه داخل شود . پرسید :
- مونس خانم هستند ؟
- هستند .
- کجا هستند؟
- باید در نشیمن باشد.
فائزه راه افتاد طرف نشیمن. با قدم اول گفت هست . با قدم دوم گفت
نیست و همین طور گفت تا رسید جلوی در . قدم پنجم بود . گفت -
هست - و در را باز کرد . مونس تنها نشسته بود جلوی رادیو و با دقت
گوش می داد . امیر خان نبود . فکر کرد شاید بالا خواب باشد . گفت :
- سلام !
صورت مونس شکفته شده بود . گفت :
- عجب خانم ، حالت چطور است ؟ ماشاءالله بابا ، پارسال دوست امسال
آشنا . مونس اینها را می گفت و یواش یواش از جایش بلند می شد .
صدای رادیو را کم کرده بود .
- عجب از شما باشد خانم . نه سری نه سراغی . واقعاً که ایوالله .
زنان همدیگر را بوسیده بودند ، در وزوز خفیف تعارف ها و کلمات مبهم و در
کنار هم در کنار رادیو نشسته بودند . فائزه پرسید :
- تنهایی ؟
- آره جونم ، تنهام . خانم جون اینها رفته اند مشهد .
- عجب چرا به من نگفتی ؟
- دو روزه رفته اند .
- ای بابا ، امیر خان چکار می کنند ؟
- نیستش ، سر کار است .
- ای بابا ، حالا که موقع کار نیست ، تو این شلوغی .
- بیرون که می رود می گوید می روم سر کار ، من چه می دانم .
- ای بابا عجب !
- عجب جمال شماست !
- اختیار دارید ، چه تعارف ها .
- چه تعارفی ، چای می خوری ؟
- قربان دست شما ، اگر زحمت نباشد .
مونس بلند شده بود برای آوردن چای و فائزه رادیو را خاموش کرده بود .
ممکن بود رادیو جلوی حرف زدن را بگیرد . بیش از آن تردید و تأمل کرده
بود که دیگر جایز نبود . بعد مونس برگشته بود ، بی حرف ، و مقابل فائزه
نشسته بود . جایی فائزه خواند بود مردمی که صورت گرد دارند احمق
بدنیا آمده اند. آن موقع که خوانده بود با سرعت خودش را به آینه رسانده
بود و به صورتش نگاه کرده بود . می دانست که صورتش گرد نیست . بار
ها باو گفته بودند از طایفه صورت اسبی هاست . بیشتر ننه جان گفته
بود، با لحن نیش دارش که سالها دل آدم را در خار خار نگاه می داشت .
با این حال دویده بود و بخودش نگاه کرده بود و مطمئن شده بود که نمی
تواند از طایفه احمق ها باشد و از آن به بعد عادت کرده بود صورت همه
را ارزیابی کند. امیر صورتش چهار گوش بود با چانه ا خیلی محکم مربع .

اما مونس با صورت گرد به دنیا آمده بود . گرد گرد . مثل قرص ماهی که اندکی در تلاش رقابت با تخم مرغ باشد. و آن وقت ده سال تمام فکر کرده بود مونس احمق است . هر چند که حداقل ده سالی از فائزه بزرگتر بود . دوستیش را با مونس ادامه داده بود . به رغم قبول این شاید واقعیت، به هر حال در مونس جاذبه یی بود که دوستیشان را پایدار کند و یکی دو سال بعدش مسئله ء امیر مطرح شده بود. حالا اگر او را می دید ، هم به خاطر خودش بود وهم به خاطر امیر خان . بارها فکر کرده بود که مونس اگر صورتش کمی دراز تر بود شاید تا به حال عقلش رسیده بود و عروسی او و امیر خان را براه می انداخت. بارها با خودش فکر کرده بود ، « دختر بیچاره ، آخر چرا صورتش این همه گرد است ؟ » چای را عالی به آورده بود به اتاق . چای می خوردند و مونس گاهی به رادیو نگاه می کرد . با آن که بزرگ تر بود و در خانه خودش بود . جرأت نداشت آن را روشن کند . پرسید :

- بیرون شلوغ است ؟

- به! غوغاست .

- امیر خان گفت بیرون نرم . گفت سر می برند .

فکر کرد نباید بحث را به بیراهه بکشاند . پرسید :

- پروین را تازگیها دیدی ؟

نه ، يك ماهی می شود ندیدمش .

- خوب چرا ؟

- دفعه ء آخر بچه اش مریض بود . گفت سرخک دارد . بهتر است هیچ

کس نیاید تا بوی سرخک را نبرد این طرف و آن طرف .

- همان بهتر که ندیدیش .

مونس از زیر چشم فائزه را نگاه کرد . فائزه منتظر حرفی بود تا جملهء

بعدي را بگوید و پیر دختر ساکت به گل قالی نگاه می کرد . مجبور شد

خودش دوباره شروع کند گفت :

- به عمرم آدم به این بی حیایی ندیدم .

این بار مونس به او نگاه می کرد. چشمهایش غرق در تعجب بود. پرسید :

- چرا ؟

چرای معصومانه یی گفته بود . فائزه فکر کرد خدایا کاش این قدر صورتش

گرد نبود . گفت :

- پسته ، کثیفه . وحشتناک است که آدم بعد از ده پانزده سال

دوستی این چیزها را بفهمد . ولی خانم حسابی رو گرفته . حیا را

خورده آبرو را قی کرده . حالا دیگر حاضر است هر بی حیایی بکند .

چشمهای مونس غرق وحشت شده بود . پرسید :

- چکار می خواهد بکند ؟ طلاق می خواهد بگیرد ؟

- نه ، واه ، واه ، بیچاره . همینش مانده بود طلاق بگیرد . کثافت .

حیف داداشم . مونس با حجب لبهایش را جمع کرد . کنجکاو شده

بود . در مغزش کنکاش می کرد علت بی حیایی پروین را درک کند .

عقلش به جایی نمی رسید . زن را بیشتر خانه فائزه دیده بود . در

میهمانیها ، عزاداریها ، وروضه ها . دوستی ساده یی به هم

رسانده بودند و مونس هیچ ایرادی در او پیدا نکرده بود .

مونس به فائزه نگاه می کرد . منتظر بود علت بی حیایی پروین را برایش

بگوید . و فائزه همین طور که به مونس نگاه می کرد ناگهان چشمهایش

سرخ شد ، سرختر شد ، و آن وقت اشکهایش فرو ریخت . بازتاب برق

اشك در چشمهای مونس افتاده بود و اشك مونس هم سرازیر شد .

همیشه همین طور بود . هر کس گریه می کرد مونس را به گریه می

انداخت . خودش هم نمي دانست چرا اين طوري است . لبهائيش را كه به هواي گريه جمع كرده بود باز كرد وگفت :

- گريه نكن ، ترو خدا گريه نكن . آخر چي شده ؟

فائزه پي دستمال مي گشت وپيدا نمي كرد . با گوشهء چادر كه دورش پخش شده بود چشمهائيش را پاك كرد . گفت :

- مي داني چقدر به او محبت كردم ؟ فكر مي كني اگر من نبودم مي توانست اين همه خوشبخت بشود ؟ همين پارسال بود كه با داداشم قهر راه انداخته بود . تقصير خودش بود . انگار زني كه آبرو داشته باشد يك همچين جلف گيريهائي مي كند . فكر مي كني چه كسي آشتي شان داد ؟ من بيچاره . يك شام درست كردم كه هنوز همهء شهر تعريف مي كنند.رفتم از مير خواندگوشت گرفتم . دوتومان انعام دادم كه بهترين تكه ها را بهم بدهد . خورش بادمجان درست كردم . ته چين بره درست كردم.جوجه كباب درست كردم . چه جوجه كبابي . با پر ، آلبيمو ونعنا وادويه بهش ماليدم . يك ساعت ونيم کنار حياط كبابشان كردم . ماست واسفناج درست كردم . مگر جوجه فرنگي پيدا مي شد ؟ بلند شدم رفتم ميدان كه جوجه فرنگي پيدا كنم . دادم مصدر سرهنگ سرو بالا عرق خريد ، كردم تو حلق پدرش .

فائزه لبهائيش را در تلخي تندي كه از ته وجودش بالا مي آمد به هم مي فشرد . مونس با چشمهائي گرد شده به او نگاه مي كرد . پرسيد :

- بعد چي شد ؟

- چه بشود خانم ؟ يك عروسي دوباره راه انداختم . فرستادمش خانه ء داداش . آن وقت دو ماه بعد حيوان مي خواست جواب بدهد . مي خواست كار مرا خراب كند . شب ميهماني كرد . كثافت بر داشته بود غذاي فرنگي درست كرده بود.چند تا چرم انداخته بود تو ديس . مي گفت بيفتك است .هوم . يعني اين كه ماخريم . سليقه مليقه نداريم . از همين جا فهميدم با من سر جنگ دارد . گفتم يك جنگي نشانت بدهم كه حظ كني .

مونس گفت :

- هيچ وقت بمن نگفته بود مي خواهد جنگ كند.

- چي بايد بگويد؟ چي را بگويد ؟ بگويد مي خواهد روي دست من بلند شود ؟ يك عمر است هر كسي دست پخت فائزه را خورده به به گفته . حالا اين تحفه شاه ولايت جرات كند بگويد سر جنگ دارد ؟ پدر سگ هر كس به ذاتش مي رود . گرگ زاده گرگ شود - اگر با آدمي بزرگ بشود . - بله .

- خوب رفتم كتاب آشپزي گرفتم . اگر آدم بتواند ته چين درست كند بيفتك ولاستيك هم مي تواند درست كند . همه اش را ياد گرفتم .

مونس گفت :

- بايدم ياد مي گرفتي . كاري ندارد . راديو هر روز صبح ياد مي دهد كه چطور اينها را بايد درست كرد . النگ ودولنگش هم كمتر است .

- خوب من هم همين را مي خواستم ثابت كنم . دوباره شام دادم . - كي شام دادی ؟

- همين يك ماه پيش . همه شان را گفتم كه بيايند ، با غذاي فرنگي . رفتم پيش مير خواند پنج تومن انعام دادم هشت تيكه فيله گرفتم ، سري يك فيله . نخود فرنگي خريدم . لوبيا سبز خريدم ، سيب زميني اسلامبولي،لوبيا پلوام درست كردم با سالاد . ماست واسفناج گذاشتم . خانم يك سوس براي فيله ها درست كردم كه بايد انگشتهائيت را مي ليساندي .رفتم ميدان بزرگترين هلوها را خريدم با شليل وآلبالو وگيلاس .

دادم مصدر سرو بالا عرق خرید . عرق را ریختم توی تنگ ، تنگ را گذاشتم وسط یخ . یخ ها را ریختم تو جا میوه یی بلور ننه جان ... مونس با تحسین به فائزه نگاه می کرد . پرسید :
 - برای چه این کار را کردی ؟
 فائزه لیخند زد .
 - برای آن که عرق خنک بماند .
 - عجب !
 - بله ، کاش بودی می دیدی .
 - خب چرا نگفتی باشم ؟
 - آخر امیر خان شیراز بود . فکر کردم آخر شب می خواهی برگردی تنهایی .
 - آهان .
 - خوب خوردند ، خوردند ، و به به گفتند . خوردند و به به گفتند . داشتند انگشتپایشان را هم می خوردند . آن وقت زنگ داشت از حسادت می ترکید . مثل یک تکه لبوی مانده شده بود .
 - پروین ؟
 - خوب معلوم است ، پس کی ؟ آن وقت می دانی چکار کرد ؟
 - نه .
 - نه گذاشت ونه بر داشت . گفت ، « فوزی جان » . خاک بر سر بمن می گوید فوزی جان . زورش می آید دهانش را بچرخاند بگوید فائزه .
 گفت ، « فوزی جان یک چیزی بهت بگویم ، روی فیله سس نمی ریزند » . همچنین در صداس هم زنگ انداخته بود تا هفت طرف همسایه بفهمند .
 - عجب .
 - نمی توانی بفهمی چه حالی شدم . گفتم کی فرمایش کرده روی فیله سس نمی ریزند ؟ گفت تو برنامه رادیو شنیده است . گفتم ولی من در کتاب خواندم . گفت در کتاب هم خوانده است . گفتم حتماً کتابش مزخرف بوده . حیف که داداشم پرید وسط . گفت ، « حالا می ریزن یا نمی ریزند ، هر چه هست خوشمزه است . »
 خانم زنگ ورم کرد که داداشم از من دفاع می کند . هی ورم کرد تا شام تمام شد .
 مونس آن چنان به موضوع علاقمند شده بود که فائزه مجبور شد بیشتر کش و قوس بدهد . گفت :
 - خلاصه همین طور ورم ورم تا مرد ها برونند به ایوان . مثلاً مانده بود که به من کمک کند میز را جمع کنیم ...
 فائزه ساکت شده بود و لبهایش را بر می چید . بیشتر نمی توانست تحمل کند . اشکهایش بی صدا ریخت روی گونه هایش . مونس گفت :
 - آه خدایا ، ترو خدا گریه نکن .
 مونس هم گریه می کرد . فائزه گفت :
 - آن وقت زنگ حین جمع کردن میز بر گشته می گوید ، « آدمی که خودش را در دالان به فتی بچسباند باید برود یک فکری برای پرده بکارتش بکند ، به عوض آشپزی . » اشک از پهنای صورت فائزه روی دامنش می ریخت . مونس پا بپا اشک ریزان چشمهایش را از تعجب گرد کرده بود . پرسید .
 - فتی کیه ؟
 - برادر پدر سگش . مثل گه می ماند . مثل کثافتی است که از مستراح در رفته باشد ، خاک بر سر . آن وقت من وقتی ... خانم خون جلوی چشمهایم را گرفت . اول فکر کردم یک کشیده محکم بزنم توی گوشش ، طوری که پرده گوشش پاره بشود و برای همیشه یادش

بماند . حیف که داداشم آن جا بود . بعد فکر کردم حالا که می چزاند پس بچزانمش . گفتم ، " اولاً آن که با برادر تو دردالان ور می رود حضرت عزراییل است حتماً ، چون با آن سرویزي که دارد فقط عزراییل می تواند باهانش ور برود . در ثانی بکارت پرده نیست ، سوراخ است . سه تا بچه پس انداخته ای هنوز نمی دانی سوراخ است نه پرده . آن وقت برای مردم حرف در می آوری... "

مونس دیگر گریه نمی کرد . فقط بصورت فائزه خیره شده بود . فائزه گفت :

- گفتم يك دفعه دیگر دهان نجست را باز کنی از این حرفها بزنی يك پروین بسازم که از کنارش صد تا پروین سبز شود . حالا کتافت خوب است از داداشم می ترسد . خفقان مرگ گرفت . مونس ساکت به گل قالی نگاه می کرد . فائزه همین طور که اشکهایش را پاک می کرد چهار چشمی مواظب تحولات صورت مونس بود . گفت :

- می دانم يك ماری است که تا نیشش را نزند ول نمی کند حالا دوره می افتد مرا بد نام می کند . خوب چه اهمیتی دارد ؟ آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باك است . این قدر عصبانیم کرده است که می خواستم بروم پیش خانم مه جبین يك ورقه معاینه بگیرم قاب کنم بزخم به دیوار اتاقم که چشم حسودش دوازده هزار تا بشود . مونس همچنان به گل قالی نگاه می کرد . بعد گفت :

- بکارت يك پرده است ، خانم جانم می گویند . دختر اگر از بلندی بپرد بکارتش صدمه می بیند . پرده است ، ممکن است پاره شود . این حرفها چیست خانم . يك سوراخ است . منتهی تنگ است بعد گشاد می شود .

- اوه !

رنگ مونس پریده بود . فائزه نگاهش می کرد . پرسید :

- طوری شده ؟

- نه ، چیزی نیست . ولی باید پرده باشد .

- نه خانم . در کتاب خواندم . من خیلی می خوانم . يك سوراخ است . عالیه با میوه و امیر خان ، تقریباً همزمان وارد شدند . فائزه تواضع کرد . مرد که کلیتا چهار گوش بود حال واحوال پرسید و روی صندلی راحتی که کنار اتاق بود نشست . گفت :

- بیرون حسابی غوغاست . نروید بیرون ها .

بعد متوجه چشمهای سرخ دخترها شد . پرسید :

- طوری شده ؟

مونس گفت :

- نه .

امیر خان دیگر مهربان نگاه نمی کرد . اخم کرده بود . گفت :

- می گویم طوری شده ؟

فائزه گفت :

- داشتیم درد دل می کردیم .

- خوب حالا چرا با گریه ؟

- زنیم دیگر .

امیر خان لبخند نا محسوس زده بود . فائزه گفت :

- دیگر باید من بروم .

امیر خان گفت :

- کجا خانم ؟ بیرون غوغاست . سگ صاحبش را نمی شناسد .

- باید بروم ، دیر می شود .
- امیر خان می خواست بگوید شب بماند . اما نمی شد . حتماً خانواده دلوپس می شدند . گفت :
- خودم می رسانمتان . حالا این که تشریف آوردید صفا آوردید ، ولی روزی نیست که زن از خانه بیرون برود.
- زیاد هم ترس ندارد امیر خان .
- مرد ترش کرده بود . گفت :
- اصلاً معنی ندارد زن برود بیرون . خانه مال زن است ، بیرون مال مرد .
- فائزه جواب نداده بود . بحث کردن با امیر خان صرف نداشت .
- باید می گذاشت میوه خودش برسد . حالا دیگر خیالش از جانب پروین راحت شده بود . زن دیگر نمی توانست گل قاطی آب کند . خوشبختانه پیش دستی کرده بود .
- امیر خان بلند شده بود تا هوا روشن است فائزه را برساند . دختر خوشحال بود که با او تنها می شود . گفت :
- از فرعی برویم خطری ندارد . راننده هم همین را می گفت .

مونس

قسمت اول : مرگ

ساعت چهار بعد از ظهر روز ۲۷ مرداد ۱۳۳۲ مونس روی بام خانه ایستاده بود و به خیابان نگاه می کرد . دقیقاً ۵۶ ساعت بود که حتی یک ثانیه نخوابیده بود . امیر خان گفته بود نباید بیرون برود.

آنجا از بالا به خیابان نگاه می کرد. خیابان شلوغ بود. گاهی عده بی از طرف راست می دویدند و گاهی عده بی از طرف چپ . در هر حال هر دسته که می دوید دسته مقابل فرار می کرد. بعد تعدادی کامیون رد شده بود پراز آدم. چند تا تانک رد شده بود و از دور صدای مسلسل می آمد .

مونس به این فکر بود که ۲۸ سال در تصور پرده بکارت از پنجره به باغچه نگاه کرده است . در واقع در سال هشتم زندگیش به او گفته بودند دختری که پرده بکارت نداشته باشد خدا او را هرگز نمی بخشد . و حالا دوشب و سه روز بود که می دانست پرده نیست و سوراخ است . چیزی در تنش شکسته بود. خشم سردی تنش را پر کرده بود . به فکر تمام آن روزهای بچگی افتاده بود که با حسرت به درختها نگاه کرده بود به آرزوی آن که یک

روز فقط یک بار از یکی از آنها بالا برود و از ترس بکارت هرگز از درخت بالا نرفته بود. خودش نمی دانست چرا ، اما تا زانویش مثل یخ سرد بود. گفت :
- من انتقام می گیرم !
مردی از کوچه پی پیچید. دستش روی شکمش بود وتلو تلو می خورد .چند قدم آمد جلو وباسر درجوی آب افتاد. جوی دید نداشت ومونس دیگر سرمرد را نمی دید. اما پاهایش ازجوی بیرون مانده بود.
مونس چشمهایش را بست وبه طرف جلو خم شد.پنج ثانیه بعدنقشی بوددرکوچه ، البته چشمهایش باز مانده بود و به آبی بالا نگاه می کرد.

مونس

قسمت دوم : تولد ومرگ مجدد

مونس ابتدا مرده بود. شاید هم فکر می کرد مرده است . مدتی همچنان با چشمهای باز از پشت روی اسفالت کوچه افتاده بود. اندک اندک آبی آسمان سیاه شد واز چشمهای مونس اشک سرازیر . پس دست راستش رابلندکرد وچشمهایش رافشار داد .بعدازجا بلند شد. در بدنش احساس کوفتگی وضعف شدیدی می کرد . مردی آن طرف کوچه در جوی افتاده بود وپاهایش بیرون مانده بودوچشمهایش باز مانده بود. مونس پرسید :
- حالتان خوب است .
- مرد گفت :
- من مرده ام .
- مونس پرسید :
- می توانم برای شما کاری بکنم؟
- بهترین کار این است که ازاین جابروید.ممکن است به درد سر بیفتید.
مونس پرسید :
- چرا؟
مردگفت :
- مگر هیاهورانمی شنوید؟ دارند تصفیه حساب می کنند.
مونس پرسید :

- پس شما این جاچکار می کنید؟
مردگفت :

- خانم عزیز ، من به شما گفتم مرده ام .
مونس پرسید :

- حالا اگر من از شما پرستاری کنم ومواظبت کنم ممکن است دوباره حال شما خوب بشود .

- نخیر ، فکر نکنم .دیگر کارازکارگذشته است. یک فرانسوی فیلم نامه ای نوشته به نام « کارازکارگذشت » . الان درست من در آن مرحله ام وکارازکارگذشته است.
مونس بی حد متأثر بود.گفت:

- به هر حال ، شاید...
مردواقعاً عصبانی شده بود. گفت:

- می گویم برو ! عجب روزگاری است.
پس مونس رفت ومدت یک ماه خیابان گردی کرد. در روزهای نخست که رفته بود خیابانها شلوغ بود ومردم مشغول زدوخورد وکشتن یک دیگر بودند. اندک اندک خیابانها خلوت شد ومردم به خانه هایشان رفته ومشغول فکر کردن واسف خوردن شدند.عده پی هم به زندان رفتند. عده پی هم شادمان بودند و درمجالس عدیده عرق وشراب می خوردند و می خندیدند. دختر نیمه جوان البته به مجالس نمی رفت ، ولی در خیابانها ، از پشت پنجره های اتاقهای مجالس ردمی شد وبه صدای خنده هاگوش می داد . شبها هم کسی ازخانه بیرون نمی آمد چون پاسبانها اسم شب می پرسیدند.کم کم گذارمونس به کتابخانه های مقابل دانشگاه افتاد. چندروزی با حجب می ایستاد وبه پشت جلد کتابها نگاه می کرد بدون آن که به خودش اجازه خواندن عنوانهای آنها رابدهد . بعد کم کم ترسش ریخت وشروع کرد به خواندن عنوانها . عاقبت روزی ، ونه در ویتترین کتاب فروشها که در بساط دست فروشان عنوان کتاب نظرش را گرفت :

« راز کامیابی های جنسی یا بدن خودرابشناسیم »
مونس دوازده روز از مقابل بساط کتاب فروشی رد شد ونیمه نگاهی به عنوان کتاب انداخت . روز سیزدهم عاقبت جرأت کرد و به بساط دست فروش نزدیک شد.
- این چند است؟
- پنج تومن .
مونس کتاب راخرید. به خیابان خلوتی پناه برد درسایه ء درختی نشست ومشغول خواندن شد . از الف شروع کرد وبه ی آخر رسید ودوباره از سر خواند و سه باره و سه روز گذشته بود .
سومین روز سربلند کرد . حالامعناى دیگری از درختان وآفتاب وخیابان درذهن داشت .رشد کرده بود .
کتاب رادرجوی انداخت وبه راه افتاد . به طرف خانه می رفت . غروب به خانه رسیده بود ، عالیه دراباز کرد . به دیدن مونس صیحه ای کشید ونقش برزمین شد .پیر دختر او را از زمین بلند کرد وپرسید :

- عالیه جان چه خبر شده؟
زن که کم کم به حال می آمد گفت:

- خانم جان ، شما ما رابیچاره کردید . یک ماه است پدر ومادر وبرادرت شهر وکوه ودشت وپیابان رازیر پا گذاشته اند وهر شب دامن دامن اشک وخون می ریزند .آخر خانم من کجا بودی چه می کردی؟
مونس پاسخ نداد . فقط سر تکان می داد وفیلسوفانه لبخند می زد .عاقبت گفت :

- عالیه جان ، من دیگر آن مونس قدیم نیستم .حالا بسیار چیزها می دانم .

بعد بامانت و آرامش به اتاق نشیمن رفت و گوشه یی نشست و به فکر فرو رفت . یک ربع بعد امیر خان رنگ پریده در چهار چوب در .
پرسید:

- ای بی حیا کجا رفته بودی ؟
پیر دختر با محبت لیخند می زد . علتی برای عصبانیت نمی دید . عصبانی هم نبود . به علاوه متحیر هم نبود .

امیر خان گفت :
- آبروی خانواده را که بردی . حالا همه درو برزن می دانند که تو گم شده ای .
مونس گفت :

- من فقط با اجازه ء شما اندکی راه می رفتم .
امیر خان گفت :

- من که بتو گفته بودم نباید در شلوغی راه بروی ای بی حیا .
این را گفت و کمر بندش را از کمر باز کرد و به جان مونس افتاد . البته پیر دختر نمی دانست چرا کتک می خورد . مدتی کتک خورد و حیرت کرد و عاقبت پرسید :

- امیر خان ، چرا می زنی مگر آزار داری ؟
به مجرد شنیدن این جمله خون جلوی چشمان امیر خان را گرفت . کارد میوه خوری را از روی میز ناهار خوری برداشت و با شدت در قلب مونس فرو کرد .
پیر دختر برای دومین بار با آه کوتاهی زندگی را بدرود گفت .

مونس

قسمت سوم: تولد مجدد

از صدای داد و بیداد ، عالیه داخل اتاق شد . به مجرد دیدن بدن خون آلود مونس و کارد خونین در دست راست امیر خان صیحه یی زد و بیهوش نقش زمین شد . امیر خان خودش هم حیرت کرده بود و کم کم شروع کرده بود به ترسیدن . مدتی با تعجب به کارد نگاه کرد ، بعد آن را لبهء میز گذاشت . دوباره پشیمان شد . کارد را از روی میز برداشت و با دستمالی که از جیبش در آورده بود جای انگشتهایش را از روی دستهء کارد پاک کرد و دوباره کارد را سر جایش گذاشت .
در همین موقع زنگ زدند . امیر خان به طرف در رفت و در را باز کرد . پدر و مادرش بودند . گفتند :

- سه کلانتری رفتیم ، هنوز پیدایش نکرده اند .
 و وارد نشیمن شدند . اول عالیله را دیدند . بعد مونس را . مدتی با حیرت به هم نگاه کردند . بعد هر دو صیحه بی کشیدند و بیهوش شدند . حالا امیر خان مانده بود و چهار نعش بی جان . به خودش گفت :

- خدایا چه کنم ؟

نشست لبه صندلی و به این منظره وخیم نگاه کرد . عاقبت تحملش به پایان رسید و شروع به گریستن کرد . مدتی گریه کرد . بعد با دستمال صورتش را پاک کرد و با وحشت متوجه شد دستمال خونی است . تمام صورتش را غرق خون کرده بود .

دستمال را با رعشه بی که در جانش افتاده بود روی میز انداخت و مات زده به اجساد خیره ماند . هیچ کدام از بیهوش ها خیال به هوش آمدن نداشتند . مسئولیت به تمامی به گردن امیر خان بود .

زنگ زدند .

قلب امیر خان مثل ساعت آونگ دار دنگ دنگ می کرد . بلند شد و گفت :

- خدایا خودم را به تو سپردم .

آن قدر در این مدت به کلانتری های مختلف حیر گم شدن مونس را داده بودند که هر روز پنج پاسبان - حداقل - زنگ خانه را می فشرد . امیر خان به طرف در رفت و با یک حرکت در را باز کرد تا کار را یک سره کند .

فائزه بود . اول که صورت امیر خان در تاریکی بود و آن را درست نمی دید گفت :

- سلام !

بعد صورت او را دید . گفت :

- یا حضرت عباس !

وبه دیوار تکیه داد . امیر خان گفت :

ترا به خدا شما دیگر بیهوش نشو .

فائزه همین طور که با وحشت به صورت امیر خان نگاه می کرد با لکنت زبان گفت :

آمده بودم از مونس خبر بگیرم .

امیرخان با انگشت اشاره دست راست در اتاق نشیمن را نشان داد . دختر به طرف اتاق رفت و در را باز کرد . امیر خان همچنان در راهرو ایستاده بود . فائزه رنگ پریده از اتاق بیرون آمد . پرسید :

- هر چهارتا را کشتید ؟

- فقط مونس را .

- حالا چه می کنید ؟

- نمی دانم .

این را گفت و مثل سوسک نحیفی چمباتمه کنار دیوار نشست و های های به گریه زد . این جا بود که فائزه احساس کرد دست سرنوشت عاقبت او را به شاهراه زندگی هدایت کرده است . چادر را از سر برداشت ، مچاله کرد و به گوشه بی انداخت و مقابل امیر خان چمباتمه زد . گفت :

- مرد! قباح دارد . گریه برای چی؟ خوب برادری، تعصب داری، کشتی؟ خوب خوب کردی ، چرا نه؟ دختری که یک ماه گم بشود یعنی مرده . دختر که از این کار ها نمی کند . بسیار هم خوب کردی . مرحبا ، من هم بودم همین کار را می کردم . آفرین به شیر پاکتی که مادرت به خوردت داده ...

و باگفتن این حرفها دستمالی از لای سینه درآورد و به دست امیر خان داد تا اشکهایش را پاک کند .

امیر خان آرام شده بود و در دستمال فین می کرد . منتظر تسلاپی بود که دست بر قضا همچون پیک الهی از راه رسیده بود . در عین حال فکر

می کرد چقدر زشت است یک زن چمباتمه روی زمین بنشیند و دستمال رامیان سینه اش بگذارد. چون دختر همان طور که نشسته بود فی الواقع تنبانش پیدا بود. امیر خان فکر کرد اگر این یکی هم خواهرش بود او را می کشت و خودش را راحت می کرد. ولی البته خواهرش نبود و به او هم مربوط نبود. به علاوه در لحظه پی تسلی می داد که مهمترین لحظه ها بود. آ خرش امیر خان آهی کشید و پرسید :

- حالا به نظر شما چکار کنیم ؟
- کاری ندارد آقای من. دخترک که یک ماه است گم شده ، نه این طور است ؟
- همین طور است .
- بسیار خوب، چالش می کنیم در باغچه . هیچ کس هم نمی فهمد . عده ء زیادی هم گم شده اند ویزشک قانونی سرش شلوغ است. پس سراغ خانهء شما را نخواهد گرفت . همه چیز به نظر امیر خان عاقلانه آمد . با تایید به طرف دختر سرتکان داد و دو نفری به حیاط رفتند و با بیل وکلنگ ودرتاریکی به جان باغچه افتادند و قبری به عمق تقریباً ۷۵ سانتی متر حفر کردند. بعد به اتاق بر گشتند. عالیه وپدر و مادر امیر خان هر سه همچنان بیهوش بودند . زن و مرد سر وپای جسد مونس را گرفتند و او را به باغچه منتقل کردند و در سوراخ جای دادند و خاک ریختند و بعد با بیل روی خاک کوبیدند که کاملاً سفت و محکم شود . بعد به اتاق بر گشتند شروع کردند به شستشوی خون و محو آثار جرم.

بعد از پایان تمام کارها ، عالیه و پدر و مادر کم کم به هوش آمدند . هر سه بر اثر ضربهء شدید روحی اتفاقات دو سه ساعت اخیر را فراموش کرده بودند . فقط عالیه به نحو مبهمی در ذهنش مانده بود جسدی دیده است . اما البته چون کلفت بود و سواد نداشت جرأت نمی کرد این مطلب را افشاء کند . بخصوص که شایع بود او همزاد دارد و تمام همسایه ها همزاد او را دیده بودند که نیمه شبها روی لبه ء بامها راه می رود و باکنجکاوای در پشه بند هارا باز می کند و با وقاحت به مردم خواب و نیمه خواب و بیدار نگاه می کند . پس دم درکشید و هیچ نگفت.

مادر امیر خان با دیدن فائزه گل از گلش شکفت. گفت :

- ای خانم ، حال و احوالت چطور است ؟ پارسال دوست امسال آشنا .
- اختیار دارید سرکار خانم ، ما که همیشه این جاییم و اسباب مزاحمت.
- این حرفها چیه مادر قربونت بروم .
- آمده بودم فقط حال و احوالی از مونس بگیرم بینم پیدا شده ، نشده.

مادر امیر خان آهی کشید و گفت :

- ای ننه ، هنوز پیدا نشده طفلک بچه ام . انشاءالله بالاخره پیدا می شود.

فائزه گفت :

- پس دیگر رفع زحمت کنم و تو را به خدا اگر پیدا شد فوراً به من خبرش را برسانید . مادر گفت :
- مگر می گذاریم بروی ؟ امکان ندارد و باید شام را این جابخوری . عالیه بدو آشپزخانه .
- نه خانم . با اجازه رفع زحمت می کنم .
- ایدا ایدا امکان ندارد .

پس فائزه شام ماندگار شد و عالیه به آشپزخانه رفت . عادت داشت هر وقت غذا حاضر می کند رباعی های لری بخواند . در این رباعی ها باناله بیان می شد که اگر سواد داشت قلم برمی داشت و نامه یی به یار می نوشت که بسیار دور بود و در این نامه شرح چیزهایی را که می دید و نمی توانست بگوید بیان می کرد .

عاقبت همگی شام خوردند بعد از شام امیر خان داوطلب شد فائزه را به منزل برساند .
در راه امیر خان ساکت بود و بهت زده و دختر جرأت کرد دست او را بگیرد و نوازش کند
و تسلی بدهد . و عاقبت دل به دریا زد و گفت :

- حالا بعد از این جریان شما هر چه زودتر باید عروسی کنید که خاطره مونس
از ذهن ها برود . به علاوه که شما هم احتیاج به یک همسر دارید تا انیس و مونس
زندگیتان بشود و تروخشکتان بکند.
امیر خان گفت :

- به واقع که درست می فرمایید .
چند روز بعد امیرخان به مادرش گفت :

- مادر!
مادر پاسخ داد :

- جان مادر !
امیر خان روی لبه ء صندلی نشسته بود و اندکی مضطرب به نظر می رسید. گفت :

- مادر جان البته شرم و حیا اجازه نمی دهد از این مطالب حرف بزنم . ولی من
مدتها فکر کرده ام و عاقبت به این نتیجه رسیده ام که احتیاج به یک همسر دارم که
انیس و مونس زندگیم بشود و خشک و ترم کند. بدین واسطه تصمیم به ازدواج
گرفته ام. مادر گفت :

- به به . چه بهتر از این . البته خواهر مرحومت پیدا نشده و چقدر خوب بود
اوهم در این ازدواج مبارک شرکت می داشت. ولی خوب چه می شود کرد. به هر حال
انشاءالله کی خیال ازدواج دارید و مجلس را در کجا برگزار می کنید؟
امیرخان سرفهء خجولانه یی کرد و گفت :

- البته اول باید برویم خواستگاری .
مادر کمی تعجب کرده بود و پرسید :

- مگر با فائزه ازدواج نمی کنی ؟
- نخیر مادر جان. من خیال دارم با دختر حاج محمد سرخ چهره ازدواج کنم.
دختری است هیجده ساله ، به غایت زیبا ، نرم ساکت ، محجوب ، خجول ، مهربان ،
ساعی ، کوشا ، با حیا ، نجیب ، متین ، شسته ، رفته که چادر به سد می ند و در
خیابان همیشه سرش به زیر است و دائم سرخ می شود . شما باید لطف کرده و به
خواستگاری او بروید . مادر گفت :

- امیر جان عزیزم . شما در واقع دو سال از خواهر مرحومت بزرگتر هستی و چهل سال
شیرین از سنت گذشته است . این مدت هم که ازدواج نکردی به جهت آن بود که می
خواستی از خواهرت حمایت و محافظت کنی . حالا چرا می خواهی یک دختر هیجده
ساله بگیری؟ آیا می دانی که از قدیم گفته اند زن جوان را آدم فقط برای همسایه می
گیرند؟ می دانی که به این ترتیب ممکن است آبروریزیهای زیادی بشود ؟
امیر خان اندکی فکر کرد و بعد گفت :

- مادر جان می دانید از قدیم گفته اند زنی که رسید به بیست باید
به حالش گریست . من چاره یی ندارم جز این که با یک دختر
کوچکتر از بیست سال ازدواج کنم . به علاوه از قیافه اش هم
پیداست که نانجیب نخواهد شد و شما حتماً همین امروز کفش
و کلاه کنید و برای خواستگاری تشریف ببرید .

عصر آن روز مادر لباس پلو خوری پوشید ، چادر به سر کرد و به اتفاق امیر خان رفتند به
خواستگاری . سلام و علیک کردند و دختر روسری بسته با جوراب های کلفت و به
غایت محجوب چای آورد و به میهمانها تعارف کرد .

مادر عروس را پسندید ، عروس مادر را پسندید . خانواده داماد خانواده عروس را پسندید
و خانواده عروس خانواده داماد را و قرار عروسی را به چهارشنبه بعد گذاشتند که
عزاداریها نزدیک بود و دو ماهی فترت می افتاد . پس مهر را به ۱۵ هزارتومان قرار کردند
و قرار شد امیر خان آینه و شمعدان ببرد و عروسی را در حیاط حاجی بگیرند که بزرگتر و
دلبازتربود و مادر و پسر شاد و خندان به خانه برگشتند و نقل جریان را برای عالیه باز گفتند .

عالیه عاقلانه سر تکان داد و فیلسوفانه لبخند زد و در اولین فرصت چادر به سر کرد و به خانه فائزه رفت و شرح جریان را گفت . دختر مانده مدتی سرش را به دیوار کوبید و سپس با مشت به شیشه پنجره کوبید . شیشه را شکست و دست خودش را زخمی کرد . بعد به راهنمایی عالیه چادر به سر کرد و به اتفاق به شاه عبدالعظیم رفتند و ۱۲ شمع و یک گوسفند چاق و پروار نذر کردند که عروسی سر نگیرد . سپس به دروازه غار رفتند ، پیش میرزا مناقبی و یک طلسم محبت شکن گرفتند . از آن جا به دهکده اوین رفتند ، به سراغ خانم حاجی که سر کتاب باز می کرد . خانم حاجی نفسش پاک بود و یک کتاب قدیمی داشت که از روی آن فال می گرفت . نگاهی به قدو بالای فائزه کرد ، کتاب را باز کرد و گفت :

- صاحب فال دختری است میانه بالا ، نه چاق و نه لاغر . سبزه خوش رنگ ، صورتش چهار گوش ، چشمها ریز و لبها عنابی . فائزه از این که کتاب این همه درست نوشته است شگفت زده شده بود . خانم حاجی گفت ، غم دارد که غمش غم عشق است . خدا براو ببخشانند . فائزه با شدت سر تکان داد . در واقع به اندازه مادرش در آن لحظه خانم حاجی را دوست داشت و پیرزن کوچک ریزه میزه گفت :

- راه غلبه بر این عشق این است که دختر هفت شب پا برهنه هفت بارهفت قدم به طرف قبله برود و هفت بار هفت قدم به عکس جهت و در هر قدم بگوید ، " ای خدا ، مرا از شر وسوسه های شیطان خلاص کن " .
بعد پاهایش را با آب بشوید و در رختخواب هم که می خوابد آن ها را از زیر لحاف بیرون بگذارد .

فائزه گفت :

- خانم حاجی جان من عاسقم و من می خواهم به عشقم برسم . یک طلسمی چیزی بده که این مرد به من نظر پیدا کند .
خانم حاجی بسیار پیر بود . خندید . گفت :
- دختر جان هیچ چیز را به زور نمی شود نگاه داشت . باید با این عشق مبارزه کنی ، چه خوب گفته اند که :

چه خوش بی مهربونی هر دوسر بی

که یک سر مهربونی درد سر بی

فائزه پر از غیظ و خشم از مجلس خانم حاجی بیرون آمد و فقط یک پنج ریالی روی قالی پرتاب کرد . دختر که بیرون رفت خانم حاجی خندید . بلند شد و پنج ریالی را برداشت و در یک قلک گلی انداخت . به فکر بود همین طور یواش یواش برای جهاز نوه اش پول جمع کند .

فائزه هفت شب و هفت روز راه رفت و غرید و اشک ریخت . نقشه کشید که به کلانتری برود و ماجرای امیر خان و کشتن مونس را گزارش بدهد . به فکر افتاد همان طور که امیر خان مونس را کشته است او هم امیر خان را بکشد . هزارویک فکر کرد و هیچ کدام باب طبعش نبود . عاقبت تصمیم گرفت شب عروسی برود و طلسم را پای جسد مونس خاک کند تا خون جسد و شومی طلسم هر دو باهم گریبان امیر خان را بگیرد . همان شب عروسی بود که فائزه به خانه امیر خان رفت . این با همدستی عالیه بود که از کشتن دختر بویی برده بود و البته به روی خودش نمی آورد . پس قبل از آن که به خانه حاجی برود ، فائزه را به خانه راه داد . فائزه یک راست به سراغ باغچه رفت و شروع کرد به کندن خاک تا طلسم را چال کند که صدایی بدنش را از حرکت انداخت . صدا صدای مونس بود . می گفت :

- فائزه جان !

انگار که از ته چاه بگوید . دختر با زحمت آب دهان را قورت داد و دستش را روی قلبش فشرد و با قفسه سینه را نترکاند و به بیرون نجهد و عاقبت اندکی بر خود مسلط شد . صدا دوباره گفت :

- فائزه جان ، نمی توانم نفس بکشم .

فائزه همچنان ساکت بود . صدا گفت:

- خیلی گرسنه هستم . از تشنگی دارم می میرم . مدت‌هاست آب ب
و دانه نخورده ام . فائزه با حرکات خود به خودی و بدون فکر با پنجه
شروع کرد به کندن خاک و کند و کند تا صورت گرد دخترک از زیر خاک
ظاهر شد .

دخترک آهسته چشم‌هایش را باز کرد . گفت :

- عزیز ، خواهرکم يك كم آب به من بده .

فائزه رفت بر سر حوض ويك مشت آب آورد و ریخت روی صورت مونس . بعد با عجله
شروع کرد به کندن زمین . کند و کند تا دختر کاملاً بیرون آمد . آن قدر ضعیف شده بود که
نمی توانست حرکت کند . فائزه او را بلند کرد و خاک را از بدنش تکاند و این یکی تلو تلو
خوران به آشپزخانه رفت . حالا ترس فائزه شروع شده بود . نمی دانست این واقعه
عجیب را چگونه تفسیر کند . با احتیاط و پاورچین به آشپزخانه رفت . دید دختر پر از خاک
و گل دیگ غذا را از یخدان در آورده و همان طور با پنجه های کثیف گل آلود مشت مشت
بر می دارد و به دهان می گذارد و غرغره های خفیفی میکند و چشم‌هایش در حدقه می
چرخد و می چرخد و لبخند های مخوفی می زند .

این دیگری همچنان که می خورد غرش می کرد . مثل شیر ماده یی که از بچه هایش
دور مانده باشد و گاهی خرناس هم می کشید . عاقبت نیمی از دیگ را خورده بود و
گرسنگیش فروکش کرده بود . دوباره بلند شد و تلو تلو خوران به حیاط رفت . رفت به
طرف تلمبه و سطلی زیر آن گرفت . سطل را از آب پر از خاکشیر آب انبار پر کرد و بك
نفس سر کشید .

يك لحظه بی حرکت ماند و بعد خرناس کشان لب‌هایش را در آورد و لخت شد و به داخل
حوض رفت و شروع کرد به شستشوی خودش .

فائزه رفت يك راست به اتاق دختر آورد و حوله و دو باره به حیاط برگشت . این یکی حوله را
کشید و لباس زیرو رو برای دختر آورد و حوله و دو باره به حیاط برگشت . این یکی حوله را
گرفت و فر و فر کنان خودش را خشک کرد . پس همان گوشه حیاط لباس پوشید و آن
وقت به طرف اتاق نشیمن رفت و در همان جای همیشگی اش کنار رادیو نشست .
فائزه نیز ترسان وارد شد و گوشه یی مقابل او نشست .
آن گاه مونس شروع به حرف زدن کرد . گفت :

- حالا با برادرم همکاری می کنی مرا بکشد؟ ای بی حیای بی آبرو؟
فائزه با لکنت زبان شرح ماجرا را داد اما انگار کن برای سنگ تعریف کنی و هیچ تأثیری
نمی کرد . مونس دو باره گفت :

- يك عمر فکر کردی صورتم گرد است پس خرم . پس احمقم . نه؟
- چه فرمایشاتی ، کی همچنین فکر هایی کرد ؟
- خود پدر سوخته تو
- به این قبله محمدی اگر من همچنین فکری کرده باشم .

مونس گفت :

- خرخودت هستی . من حالا افکار همه را می خوانم و نه تنها فکر
کردی صورتم گرد است پس خرم ، بلکه حتی فکر کردی از این
خریت استفاده کنی وزن داداشم هم بشوی ، نه این است ؟
- به حق پنج تن ...

- خفه شو ، قسم دروغ نخور !

فائزه خفه شد . مونس گفت :

- حالا خوب نگاه کن . نه تنها صورتم گرد نیست بلکه خیلی هم دراز
است .

فائزه بهت زده به او نگاه می کرد . در واقع صورت مونس به اندازه صورت اسب دراز شده
بود . فائزه در يك تقلای روحی بود و . به نظرش می آمد تب دارد . احساس می کرد
چقدر خوب بود اگر فلج بود و کور بود و این چیز ها را نمی دید و نمی شنید .
مونس گفت :

- وتازه په تنها صورتم دراز است ، بلکه مردمك چشمه‌هايم هم دراز است .
- فائزه نگاه كرد . پير دختر به واقع راست مي گفت . مردمك چشمه‌هايش هم دراز شده بود . مونس گفت :
- وتازه نه تنها مردمك چشمم دراز است بلکه سرخ هم هست .
- فائزه ديد كه راست مي گويد . مردمك هم سرخ وهم دراز است . فكر كرد لابد پاهایش هم سم دارد كه آن يكي گفت :
- نخير ، پاهایم سم ندارد .
- وقاه قاه مثل شيطان خنديد . فائزه داشت بيهوش مي شد واين يكي نمي گذاشت . گفت :
- بي خودي ادا درنياور . در ذات تو يك چيز كئيغي هست . اما من تصميم گرفته ام با تو زندگي كنم و از اين خانه بروم مي خواهم يك كمپاني ضد برادر درست كنم تا ديگر كسي خواهرش را نكشد . اما في الواقع زياد هم بد جنس نيستم . فقط اين را بدان كه هر فكر كئيغي از آن مخ كوچكت گذر كند من خواهم فهميد.نه اين است ؟
- فائزه گفت :
- البته ، البته .
- بعد گفت :
- خدا بيامرزد بي بي ام يك گربه داشت كه بيست و چهار ساعت تمام لاي رختخواب پيچ مانده بود . بيرون كه آمد مثل كتاب باريك و دراز شده بود . آن وقت آن قدر غذا خورد تا باد كرد ومرد . اول كه از زير خاك آمده بودم بيرون حالت همان گربه را داشتم و فكركنم همان موقع روح گربهء بيچاره در تم حلول كرد
- فائزه گفت :
- البته به واقع نيك مي فرماييد . چشمه‌هايتان شبیه گربه شده . ولي صورتتان به سيره اسب ميل فرموده.
- مونس پرسيد :
- چرا كتابي حرف مي زني ؟ ما تا همين چند هفته پيش دوست بوديم ، هر چند كه تو فكر مي كردي من خر هستم ولي به هر حال باهم دوست بوديم . مثل آدم حرف بزن .
- فائزه گفت :
- چشم .
- مونس گفت :
- تازه من كتاب زن ومرد را هم خواندم . از اين بعد هم نمي تواني فكر كني بيشتري از من مي داني ، فهميدي ؟
- بله .
- ضمناً اين را بدان كه پروين بهتر از تو آشپزي مي كند . اين عقیده خودم است . فهميدي ؟
- بله .
- اما البته بغض از گلوي فائزه پايين رفت ، تا قلبش وان جا ماند تا آماس كند ومونس كه به هر حال روزي صورنش گرد بود ودختر ساده وخوبي بود گفت :
- البته آشپزي تو هم بد نيست . ولي در واقع مال او بهتر است .
- بعد فائزه پرسيد :
- حالا چكار كنيم ؟
- همين طور مي نشينيم تا عروس وداماد بيايند .
- چند ساعت بعد اهل خانه برگشتند ، به اتفاق پدر و مادر عروس وشماري از ميهمانهاي نزديك . كيل كشيدند وهوار زدند و جيج وداد كردند وعروس را با هزار ناز به اتاق ججله بردند وداماد را كه مست . مست بود وسر پا بند نمي شد به دنبال او داخل

کردند . و آن وقت عالیہ صیحه یی کشید و بیهوش نقش زمین شد چون چشمش به مونس افتاده بود . پیر دختر در راهرو ایستاده بود و به جمعیت نگاه می کرد . حاجی سرخ چهره پرسید :

- خانم که باشند ؟

مادر وحشت زده گفت :

- مونس ، دخترم .

مونس اما هیچ حرفی نزد . جمعیت را شکافت و رفت به اتاق حجله . به در فشاری داد که با آن که از داخل قفل بود مثل در اتاق عروسک باز شد و مونس رفت تو . امیر مست تلوتلو خوران لباس عوض می کرد و دختر رویش به طرف دیوار بود و با شرم و حیا لباس در می آورد . با صدای در هر دو برگشتند ، یکی با تعجب و دیگری با رنگ پریده و حالتی نزدیک به مرگ و بیهوشی که مونس صورتش را دراز کرد و مردمک چشمهایش را هم . گفت :

- جنغولک بازی در نیآور . مثل بچه آدم بیا جلو .

امیر مثل بره جلو آمد . مونس پرسید :

- بد بخت چرا این قدر مستی ؟

امیر گفت :

- چه عرض کنم .

مونس گفت :

- رفتی دختر هیجده ساله گرفتی که نجیب و سر براه باشد ؟

- بعله .

مونس به دختر گفت :

- وتو مگر پارسال از پسر داییت حامله نشدی و رفتی زیر چاقوی

جراحی خانم فاطمی ؟

دختر آمد صیحه یی زده و بیهوش شود که مونس جلوی او را گرفت . گفت :

- بی خود ادا در نیآور . به دستور همین خانم فاطمی است که برادر

احمق مراسمت کردید .

بعد برگشت به طرف امیر و گفت :

- وتو حرامزاده . مجبوری با این زن بسازی . اگر دست رویش بلند

کنی یا یک گزندی به او برسانی خودم می آیم ودرسته و در جا می

خورم . فهمیدی ؟

امیر مثل بز اخفش سر تکان می داد . عروس و داماد وحشت زده مقابل مونس ایستاده

بودند . مونس گفت :

- من رفتم با فائزه زندگی کنم و این یکی بیچاره اگر چه کمی سرو

صدا می کرد ولی به حق و به واقع باکره بود . این یکی نیست و

قسمت مرد احمق همین است . اما همان طور که گفتم اگر به او

آزار برسانی بلایی به سرت می آورم که تا آخر زندگی یادت بماند

بعد مونس از اتاق بیرون آمد . امیر خان مبهوت و خردشده به عروس جوانش نگاه می

کرد . بعد روی تخت نشست و زار زار شروع کرد به گریه کردن ، می گفت :

- چه قسمتی ، چه تقدیر تلخی .

می خواند و گریه می کرد . و عروس جوان در را دو باره از داخل قفل کرده بود .

مونس به طرف اتاق راه افتاد . عالیہ هم از حالت بیهوشی در آمده بود و به دنبال آن ها

سرازیر شد . همین طور مادر و بقیه جمع . حاجی سرخ چهره می خواست بفهمد چرا

خواهر داماد در عروسی نبود و مادر نمی توانست در جمع دختر را مورد پرسش قرار

دهد . علاوه بر آن به طرز مبهمی از دخترس می ترسید .

آن جا مونس به فائزه گفت :

- خواهر ، بلند شو ، بلند شو برویم کرج .

عالیہ فریاد زد :

- ترا به خدا مرا هم ببرید .

مونس گفت :

- بعداً ، بعداً.

جمع ساکت و مبہوت ایستاده بود. دختران از بین آن ها عبور کرده ، در را باز کردند و در تاریکی شب ناپدید شدند .

خانم فرخ لقا صدر الديو ان گلچره

فرخ لقا ، پنجاه و يك ساله ، اما مثل همیشه زیبا و آراسته ، در ایوان روی صندلی راحتی امریکایی نشسته بود . تاب می خورد . اواسط بهار بود و عطر نارنج خانه را پر کرده و فرخ لقا گاهی چشمهایش را می بست و تمام حضورش را به حس عطر می سپرد . فکر می کرد اگر پدرش زنده بود حتماً حالا گوشهء حیاط نشسته بود و خاک گلدانهای شمعدانی را عوض می کرد . پدرش ده سال پیش مرده بود ، انگار همین دیروز باشد . دیروز قبل از مرگش بود . گفته بود :

- دختر مواظب خودت باش . من چشمم از این مرد آب نمی خورد . گفته بود و دو روز بعد مرده بود . فرخ لقا لحظه یی بوی گل را فراموش کرد . خاطرهء پدر آن قدر قوی بود که هر چیز را می پوشاند . بی اختیار با دست راستش صورتش را پوشاند . می خواست خاطرهء مرده را براند ، چون هرگاه مرده می آمد غم هم می آمد گلچهره در اتاق بود. کراواتش را می بست، جلوی آینهء قدی سنگی. آینه قسمتی از حیاط ایوانرا در خودش داشت و صندلی فرخ لقا را که آرام آرام تاب می خورد و فکر می کرد کراواتش جلوی آینهء قدی سنگی . آینه قسمتی از حیاط ایوان را در خودش داشت و صندلی فرخ لقا را که آرام آرام تاب می خورد و فکر می کرد . گلچهره کار دو دقیقه یی را نیم ساعت طول داده بود تا بی اعتنا حرکات زنش را زیر نظر بگیرد. دلش نمی خواست از روبرو به او نگاه کند. هر گاه با هم رو در رو بودند گلچهره فقط می توانست لبخند پر از استهزایش را به رخ زن بکشد و دست خودش هم نبود . نمی دانست چرا هزگاه زن را از روبرو نگاه می کند قلبش از کینه و نفرت می جوشد . در واقع هر گاه از او دور بود ، با مثل حالا که می شد در آینه دیدش زن را دوست می داشت . بیشتر از هر چیز و هر کس در جهان و اما همین که مجبور می شد رودرروی زن قرار بگیرد ، کینه قدیمی هم می آمد . يك حس کهنهء سی ساله . فرخ لقا دلش می خواست کشاله کند. بی اختیار دستهایش را به اطراف گشود . به تنش قوسی داد و تمام عضلات کش

آمد و حالت کیفی حاصل می شد . یک باره یاد ویویان لی افتاده بود در فیلم بر باد رفته . زن در صحنه یی در رختخواب همین طور کشاله کرده بود . با ویویان لی همیشه خاطره فخرالدین عضد می آمد . همیشه اولین خاطره اش در میهمانی شازده درباغ شمیران . فخرالدین تازه از آمریکا آمده بود . فیلمها و عکسهای را که از آمریکا گرفته بود با خودش آورده بود تا به جمع نشان بدهد و آن عکسهای نیویورک ، آن عکسهای عجیب . فرخ لقا بعدها سه بار به نیویورک رفته بود ، اما هرگز آن نیویورکی را که در عکسها دیده بود نتوانست ببیند . در ذهنش تقصیرها همه به گردن گلچهره بود . اگر می توانست با فخرالدین برود حتماً آن نیویورک عجیب را می دید . اما این یکی ، آدمش نبود که چنین نیویورکی بتواند نشان بدهد . کارش این بود که ساعت نه بیاید پایین در تالار هتل بنشیند و صبحانه بخورد . بعد فقط جاییش را عوض بکند از تالار به اتاق استراحت آن جا روی مبل در خودش مجاله بشود و گاهی هم خواب قیلوله برود تا انتظامی بیاید آنها را به رستورانی ، سینمایی یا کاباره یی ببرد .

گلچهره عاقبت کار کراوات را به انجام رساند بود و حالا پی دلیلی می گشت تا همچنان در مقابل آینه بیتوته کند . به فکرش رسید اگر ریشش را بتراشد یک نیم ساعتی هم به این هوا می تواند سرچایش بماند . رفت به دستشویی ، کاسه را از آب گرم پر کرد و با فرچه و خمیر ریش و پیش بند به اتاق برگشت و مشغول تراشیدن ریشش شد . فرخ لقا صورانه انتظار می کشید کار گلچهره عاقبت تمام شود و از خانه بیرون برود . در واقع از زمان بازنشستگی هر روز عصر گلچهره به گردش می رفت ، یک دو ساعتی ، در کافه یی روزنامه یی می خواند ، قهوه یی می خورد و بر می گشت و زن هر روز صورانه انتظار رفتنش را می کشید تا جانی بگیرد و به حرکت بیفتد . هر گاه مرد درخانه بود قدرت حرکت از او سلب می شد ، مجبور بود گوشه یی کز کند . عادتاً ۳۲ ساله داشت به بی حرکتی . به سکون خو گرفته بود . فقط این را می دانست و غریزی می دانست که همراه با خروج گلچهره حرکت و شادی هم می آید . در قدیم شادی بیشتر بود ، چون به هر حال گلچهره حداقل هشت ساعت در روز نبود . گرچه بین دو وقت کار می آمد تا ناهاری بخورد و خوابی بکند . اما زن حرکت و تقلای بیشتری داشت . حتی گاهی آواز می خواند ، از بازنشستگی به بعد این شادی را از او گرفته بودند . مرد نه تنها بیشتر اوقات خانه بود بلکه مزاحم هم بود . حتی به فکرش نمی رسید به گلدانها ور برود و با شاخه های تاک را جا به جا کند و یا فکری به حال آینه کاری اتاق مجلسی بکند که در حال نابودی بود . دائم پیژامه به تنش بود و گوشه یی لم داده بود ، یا روی مبل یا روی نیمکت یا روی زمین و بیشتر مواقع می خوابید و یا سر به سر فرخ لقا می گذاشت ، با آن شوخیهای بی مزه و رنگ پریده . زن گفت :

- می توانی جلوی روشویی ریشت را بتراشی . حالا تمام قالی خیس می شود.

گلچهره همچنان که فرچه را در آب می گرداند قلبش از شادی طپید . گفت :

- مخدرات خفه !

فرخ لقا لبش را گزید . رویش را به طرف حیاط برگرداند . حوصله ء جواب گویی نداشت هر چند که کلمات در یک حرکت انفجاری درذهنش می چرخیدند در جستجوی راهی . اما دم در کشید . باز فخرالدین عضد آمده بود . همیشه همین مواقع می آمد و نجات دهنده می شد .

آن شب ، در نخستین شب آشنایی فخرالدین آمده بود طرف او . فرخ لقا زیر درخت افاقا ایستاده بود فخرالدین از پشت سر او آمده بود . صدایش را اول شنیده بود که :

- ویویان لی !

فرخ لقا بر گشته بود . فخرالدین نگاهش کرده بود . آن لبهای مردانه را هنوز به یاد داشت . هر چند بعدها بارها آنها را بوسیده بود ، ولی آن نخستین خاطره . آن لبهای کلفت به فشردن مرموز آن لبهاکه گویا تنها به هم فشردن می شدند تا برق دندانهای صدفی رنگ را بیوشانند . پرسیده بود :

- من ؟

- شما ، خواهر کوچولوی ظریف ویویان لی ، عجیب است این همه شباهت .

زن خواسته بود به عادتت که از مادر به ارث برده بود سرش را روی شانه چپ بگرداند و از گوشه چشم او را نگاه کند . همیشه می دانست این حالت زیبایی است . اما پیش از آن که حتی سر به جهت شانه چپ حرکت کند دستپاچگی آمده بود . حالت گنجشکهای وحشت زده را به خودش گرفته بود و لبهای فخرالدین به لبخندی باز شده بود . گفته بود :

- فرخ ، باورکنید هر روز زیبا تر می شوید . مگر ممکن است ؟ دستپاچگی هنوز بود اما آگاهی هم می آمد . آن وقت توانسته بود سر را روی شانه بچرخاند و از گوشه چشم نگاه بکند و بگوید:

- ده سال می شود مرا ندیده اید .

- ندیدم؟ چطور ندیدم؟

- زن پرسیده بود :

- آخر کجا دیده اید ؟

و آن وقت فخرالدین چند بار دستش را روی قلبش کوبیده بود

- این جا ، چرا عروسی کردید؟

- نباید می کردم؟

- باید می کردید ؟

زن بهتش زده بود ، هیچ وقت قوی به مرد نداده بود آن وقت که مرد می رفت به امریکا فقط ۱۲ سالش بود . به یاد نداشت در آن موقع حسی برای مرد در او وجود می داشته است . با این حال آن روز آن لحظه به نظرش می رسید شاید هم چیزی بوده است . پس گفته بود .

- زندگی است دیگر . همه عروسی می کنند .

- و شما ؟ چطور می شود زنی به این زیبایی ازدواج بکند ؟ شما اصلاً حق ازدواج نداشتید . باید فرصتی می دادید تا همه جهانیان ببینندتان .

و فرخ لقا خندیده بود . خنده پی ریز و یک دست و از ته دل . طرز حرف زدن مرد مضحک بود . لابد مرد باید از این خنده شیطنت بار کلافه می شد . اما کلافه نشده بود ، فقط نزدیکتر آمده بود . گفته بود .

- همیشه لباس آبی بپوشید ، چقدر که بهتان می آید .

و آن وقت گلچهره میان آنها سبز شده بود . تا شانه فخرالدین هم نمی رسید . با آن خنده قبا سوخته و چشمهای شکاکش که چهار سال فرخ لقا را آزار داده بود . فخرالدین گفته بود :

- داشتم برای خانم از فیلم برباد رفته حرف می زدم همین روز های

آخری که می آمدم دیدم . شبهای اول نمایش بود . نمی دانید چقدر

زحمت کشیدم برای پیدا کردن بلیط . از پنج صبح در صف ایستادم .

داشتم برایشان می گفتم چقدر شبیه ویویان لی هنرپیشه فیلم

هستند .

گلچهره فقط گفته بود :

- عجب!

لبخندش مثل همیشه پر از استهزا نبود . لبخند حقیری بود . آن قدر منصف بود تا بداند چیزی از فخرالدین کم می آورد . فخرالدین گفته بود:

- فیلم را آوردند حتماً بروید ببینید . بزرگترین شاهکار صنعت

سینماست . تا امروز چنین فیلم پر خرجی ساخته نشده .

شب با خودرو عمو جان بر گشته بودند . گلچهره تمام مدت به احترام عمو جان ساکت نشسته بود . سر کوچه با ادب خداحافظی کرده بودند و سلانه سلانه در کنار هم به سوی خانه رفته بودند و فرخ لقا تمام مدت به یک ساعت بعد فکر کرده بود که مرد می

خواهد و او پیش از خواب مدتها فکر خواهد کرد . و گلچهره آن شب را به تمامی خراب کرده بود . از کوچه شروع کرده بود به متلک گفتن . از فیلمهای مزخرف "مرتکه" گفته بود . از عکسهای لعنتیش . از آن کلاه مسخره یی که آورده بود سر همه گذاشته بود و یکی یکی عکس گرفته بودند ، حتی علیا مخدرهء خودش هم عکس گرفته بود و فرخ لقا با بغضی در گلو فقط گفته بود :

- خفه !

گویا کلمه فقط فایده اش این بود تا جهت صفحهء گلچهره را عوض کند . حالا "مرتکه" را ول کرده و چسبیده بود به لباس آبی زن که چقدر زشت و کلفت مآب است ، که حال همه را به هم زده بود. بعد در ادامه اش رفته بود از زیر زمین هندوانه آورده بود وساعت دو بامداد شروع کرده بود به هندوانه خوردن و به ضرب وزور به فرخ لقا هم داده بود که تمام مدت فقط به انتظار نیم ساعت خیالبافی های پیش از خواب تمام این اباطیل را تحمل کرده بود .

آن وقت ساعت ۲ بامداد عاقبت به رختخواب رفته بود و البته پیش از خواب می خواست آداب زناشویی را به بجای آورد .

زن این را هم تحمل کرده بود و دیگر آن موقع ساعت ۴ بود ومرد تصمیم گرفته بود به حمام برود و بر گردد ونماز بخوان . کاری که گاهی اوقات می کرد از همان شب قلب فرخ لقا از نفرت پرشد نفرت ماند . همیشه گی شد . گلچهره کار تراشیدن ریش را به پایان رسانده بود . حالا بساطش را با طمأنینه جمع می کرد . خودش هم نمی دانست چرا آن روز این همه طول می دهد . گویا منتظر چیزی بود . ظاهراً قرار بود اتفاقی بیفتد . اما خودش هم نمی دانست چه اتفاقی . زنگ در را زده بودند و مصیب راه افتاده بود به طرف در . فرخ لقا به مصیب نگاه می کردو صبورانه انتظار می کشید تا زودتر بداند چه کسی آمده و چه می خواهد . گلچهره به ایوان آمده بود ودر دو قدمی زن ایستاده بود. فرخ لقا یک لحظه بر گشت و به او نگاه کرد. نگاهی کافی بود تا هر دو نفرت را به یاد بیاورند و گلچهره ناگهان ، بدون هیچ مقدمه یی گفته بود :

- ماه دیگر ۵۱ ساعت تمام می شود . دیگر یا نسه شدی فخورجان . فرخ لقا ساکت او را نگاه می کرد. لبخند مردمثل همیشه آزارش می داد . عاقبت گفت:
- گوش کن صدی ، اگر فکر بکنی حتی یک ثانیه تحمل شوخی دارم ندارم .

- شوخی نکردم جونم . یائسگی که شوخی ندارد . فرخ لقا نفس عمیقی کشید و دو باره به سوی در خیره شد . روزنامه یی بود . مصیب با روزنامه بر گشت . روزنامه را ازهمان حیاط مقابل پای فرخ لقا گذاشت. بعد گفت می رود کرج برای میهمانی روز جمعه از نصرالله خان گوشت بگیرد . فرخ لقا گفت :
- کاش ما هم یک باغی در کرج داشتیم .
گلچهره پاسخ داد :

- حالا دیگر بعد از یائسگی فکر می کنی این قدر دل و دماغ برای تو مانده که از باغ لذت ببری ؟

فرخ لقا همان طور که صفحهء اول روزنامه را نگاه می کرد گفت :
- حالا در این سن . سال هوس زنگولهء پای تابوت کردی که این مزخرفات را می گویی ؟

- شاید هم به واقع هوس زنگوله پای تابوت کرده باشم . اما با علیا مخدره که دیگر دست نمی دهد . فرخ لقا گفت:

- خوب برو برای خودت یک دختر کلفتی پیدا کن . طبیعت اصلاً پست

است .

وبی اعتنا شروع به خواندن روزنامه کرد . گلچهره دستش را بالا آورد وروزنامه را گرفت. زن روزنامه را داد و دو باره به حیاط خیره شد . مصیب کت و کفشش را پوشیده بود و

به طرف در می رفت . جلوی حوض پرسید :
- چیز دیگری هم می خواهید ؟

زن گفت :

- چغاله بادام هم پیدا کردی بگیر.

مصیب جواب نداده راه افتاده بود طرف در . گلچهره نشسته بود روی سکوی پنجره باز و با روزنامه ور می رفت . فرخ لقا فکر کرد ،
" خدایا چرا نمی رود ؟ "

دلش می خواست خیالبافی هایش را ادامه بدهد . یاد آن روزی افتاده بود که باید می رفتند زن امریکایی فخرالدین را ببینند . زن شش ماه بعد از شوهرش آمده بود با دو پسرشان تدی و جیمی . چقدر آن موقع این اسمها به نظرش عجیب آمده بود . آن روز را یادش نمی رفت که چقدر احساس دلهره کرده بود . موهایش را فرگرم زده بود . لباس سفید با گلهای آبی پوشیده بود و همین طور که گلچهره پوزخند می زد پودر به صورتش مالیده بودو ماتیک وبه گیسهایش ور رفته بود. مدتها وقت صرف کرده بود تا خط جوراب کایزر صاف بایستد . بعد در آخرین لحظه جلوی آینه چرخیده بود . همه چیز خوب بود اما هنوز زن راننده بود هیچ وقت تا آن موقع زن امریکایی ندیده . اما به هر حال فیلم بر باد رفته را دیده بود ومدتها خودش را با ویویان لی مقایسه کرده بود . کسر نمی آورد هر چند که شباهتی هم پیدا نمی کرد . با این حال اگر مرد گفته بود شباهتی هست ، پس بود .

رفته بودند به خانهء صارم میرزا . زن و شوهر فعلاً آن جا بودند تا عمارت خودشان در قسمت شمالی باغ آماده شود .

زن امریکایی مقابل در بزرگ پنج دری ایستاده بود و با همه دست می داد . با هیچ کس نمی توانست حرف بزند . فقط لبخند می زد . زنی بود بی حد دراز ، با موهای بور ودستهای رگ دار پر از کک و مک . چشمهایش آن قدر روشن بود که می شد گفت اصلاً بی رنگ است . خوب که نگاه می کردی آبی بود . اما یک آبی بی حد روشن . به هر حال آبی بود و فخرالدین گویا از رنگ خوشش می آمد . فرخ لقا با او دست داده بود و داخل شده بود . کمی جلو تر آینه یی قدی بود . ایستاده بود تاخودش را نگاه کند . مدتی به چشمهای سیاهش خیره شده بود و گلهای آبی لباسش . بعد تصویر فخرالدین را در آینه دیده بود و همان طور در آینه پرسیده بود :

- چرا ازدواج کردید ؟

به سادگی همان سؤالی را کرده بود که از او پرسیده بودند . اما چه تأثیر عجیبی گذاشته بود . مرد در آینه به او خیره شده بود . حالا این طور به نظر فرخ لقا آمد که رنگ او پریده بود . گفته بود :

- چقدر لباس سفید با گلهای آبی به شما می آید .

و به سرعت رفته بود به طرف زنش و شب ، تمام شب ، همیشه ناگهان آنها در کنار یک دیگر بودند . گویا نیرویی به سوی هم می کشیدشان . سالها بعد در مهتابی باغ شازده ماجرایش را برای عاذهء رفعت تعریف کرده بود . عاذه زن خوبی بود. کوشیده بود ماجرا را درک کند . به زن حق داده بود به عشق احترام گذاشته بود. رفتار گلچهره را تقبیح کرده بود . آن موقع دختر بزرگ فرخ لقا در باغ با پسر عاذه را ه می رفت شایعاتی گوش به گوش جاری بود وفرخ لقا ماجرای عاذه را با شازده می دانست . طوری ماجرای خودش را تعریف کرده بود که زبان زن باز شود . همین طور هم شده بود و عاذه گریه کنان بسیار چیزها گفته بود. دوزن بی حد دوست شده بودند و فرخ لقا گفته بود :

- هشت سال طول کشید ، هشت سال عجیب.

وعاذه گفته بود :

- پس در تمام سالهای جنگ تو عاشق بودی . خوش به حالت . فرخ لقا

دستهایش را پشت سرش برد . دوباره حالت خمیازه داشت . بلند گفته بود :

- هشت سال جنگ.

گلچهره بی علت داشت عصبانی می شد . ناگهان پرسید :
- وقتی یک زن یائسه می شود احساساتش هم فرق می کند ؟
- نمی دانم صدمی .

گلچهره گفت :

- باید همین طور باشد . لابد برای همین مرد حق دارد چند زن بگیرد .
لابد برای آن که دائم مجبور نباشد یک یائسه را در رختخوابش تحمل
کند
- شاید .

گلچهره داشت به آن زن بیچاره پی فکر می کرد که مجبور بود اسم فرخ لقا را تحمل
کند. مال سالهای جنگ بود. يك زن لهستانی که فارسی نمی دانست و گلچهره به او
می گفت فرخ لقا و زن می خندید . نمی توانست درست اسم را تلفظ کند و به نظرش
اسم مضحکی می آمد . جنگ که تمام شده بود زن گفته بود:
- فرخ لقا برگشت اروپا .

و خندیده بود. هفته بعد دیگر در باز نبود. گلچهره پرسید:

- اگر من بروم زن بگیرم تو خیلی عصبانی می شوی !
فرخ لقا جواب نداد . باز به باغچه نگاه کرد . یاد آخرین نگاه صدرالدین افتاد . در خانه او
بودند. در اتاق در بسته با پرده های افتاده . اتاق تاریک بود . چشمهای صدرالدین در
تاریکی می درخشید . گفته بود :

- باید بروم ، باید بروم ترتیب بچه هارا بدهم .
فرخ لقا گریه کرده بود. فخرالدین گفته بود :

- بر می گردم ، قول می دهم .

جنگ که تمام شده بود زن آمریکایی با تدی و جیمی برگشته بود. تقریباً به حالت
دیوانگی بر گشته بود. ابتدا شبی در يك میهمانی فریاد زده بود :
- همهء شماها دیوانه اید.

این شاید از اثر ویسکی بود . یا آن که زن دیگر واقعاً تحملش تمام شده بود و ده روز بعد
دست بچه ها را گرفته بود و بر گشته بود .

فرخ لقا نمی دانست چرا ولی دلش گواهی می داد که فخرالدین بر نخواهد گشت .
بر نگشته بود. پنج ماه بعد در يك حادثهء اتومبیل مرده بود . فرخ لقا مانده بود، خودش
باحوضش و گلچهره . بچه ها هم بودند . اما برای خودشان . آن چنان با سرعت بزرگ
می شدند و می رفتند که گویی هر گز به دنیا نیامده بودند که باشند .
گلچهره روزنامه را تمام کرده بود . آن را تا کرده بود . گذاشته بود دم دستش منتظر بود
زن روزنامه را بخواند تا چیزی راجع به یائسگی بگوید . در واقع این سومین روزی بود که
این کلمه را پیدا کرده بود و حس می کرد زن را بد طوری می رنجاند . زن هیچ نمی گفت
و گلچهره کسل می شد . عاقبت پرسید :

- روزنامه را نمی خواهی ؟

زن بی حرف دستش را دراز کرد . گلچهره روزنامه را به دست او داد . زن روزنامه را
گرفت ، سیگاری از جلوی پایش بر داشت و آتش زد . گلچهره گفت :

- نباید سیگار بکشی . تو این سن وسال و با این یائسگی حسابی
بیچاره می شوی.

زن پرسید :

- چرا نمی روی يك کم بگردی؟ هر روز می رفتی؟

گلچهره گفت :

- شاید دلم نخواهد امروز بروم .

زن از سؤالش پشیمان شده بود. حتم داشت اگر او بفهمد که بیرون رفتنش زن را
خوشحال می کند دیگر از آن پس نخواهد رفت . گفت :

- درست است . باشی بهتر است .

گلچهره گفت :

- حالا می روم .

بلند شد اما نمي دانست چرا بايد بماند . ظاهراً قرار بود اتفاقي بيفتد . بي اختيار آمد و مقابل زن ايستاد . يك لحظه فكر كرد شايد بعد از سي و دو سال ديگر لازم نباشد آن طور با آن لبخند زن را برانداز كند . در واقع مدتي بود مي دانست اين لبخند را در برابر زيبايي غريب زن حصار خود كرده بود . مي دانست كه اگر آن طور لبخند نزند كه اگر همیشه آن طور لبخند نزده بود حتماً تا آن موقع براي زن مرده بود . مي دانست كه حتي يك بار زن نبايد درك كند چقدر براي او خواستني است، كه خواستني بوده است . اما حالا ناگهان يك ميلي آمده بود . دلش مي خواست يك بار به او همان طور نگاه كند كه به آن زن لهستاني نگاه مي كرد، وقتي به او مي گفت فرخ لقا . در واقع حالا زن يائسه بود . ديگر چشمهايش آن حس سرکشني قديم را نداشت . ديگر شبها رويا نمي ديد . زود مي خوابيد ، حتي گاهي خرخر مي كرد . حالا شايد مي شد به او طبيعي نگاه كرد، بدون استهزاء .

گلچهره آمد و مقابل فرخ لقا ايستاد . طرف باز پله . گفت :

- فرخ لقا جان !

زن لرزيد . هيچ وقت اين طور خطابش نكرده بود . همیشه مي گفت فرخ و آن لبخند هم بود . زن سرش را بلند كرد . استهزا در چشمهاي مرد نبود . با محبت نگاه مي كرد . فرخ لقا به شدت وحشت كرده بود . مطمئن بود مرد خيالي دارد . فكر كرد ، " اگر بکشم ؟ " غريزه بود شايد كه فقط كار مي كرد . مشتش را محكم به شكم گلچهره كوبيد . شكم مرد پنيه يي بود . تحمل ضربه را نداشت . گويي بدايستاده بود . روي پاي چپش لق خورد . آمد جهت پا را عوض كند تعادلش از دست رفت با سر از پله ها پايين افتاد . فرخ لقا مدتي جلوي صندلي ايستاده بود . جرأت نداشت به پايين پله ها نگاه كند . صدايي از مرد در نمي آمد .

سه ماه بعد روي صندلي نشسته بود ، با لباس سياه . تكيده بود . خانه را هم ديگر دوست نداشت . مصيب از آقاي استواري صاحب بنگاه معاملات پيغام يي آورده بود كه اگر سركار خانم بخواهند خانه را بفروشند ؛ استواري را فراموش نکنند . فرخ لقا بي هوا و بي فكر قبلي به مصيب گفته بود به استواري بگويد خانه را مي فروشد به شرط خريدن باغي در كرج . استواري پي جست جوي باغ افتاده بود . باغي پيدا كرده بود ، سبز سبز ، کنار رودخانه . خانم فرخ لقا صدرالديوان گلچهره باغ را خريد . خانه را فروخت و تصميم گرفت به كرج اسباب كشي كند .

زرين كلاه

زرین کلاه ۲۶ ساله وفاحشه بود. در شهر نو کار می کرد ، خانه " اکرم طلا " اکرم هفت دندان طلا داشت . برای همین بعضی ها او را " اکرم هفتی " صدا می زدند. زرین کلاه از بچگی آن جا بود. سالهای اول هر روز و هر شب بین سه نفر الی چهار نفر مشتری داشت . در ۲۶ سالگی مشتریها رسیده بودند به رقم بیست نفر گاهی بیست و پنج نفر و گاهی سی نفر .

زرین کلاه از فشار کار خسته شده بود . چند بار پیش اکرم شکایت کرده بود . ابتدا جوابش غرولند بود و بالاخره یک بار کتک خورده بود و خفه شده بود. زرین کلاه زن با نشاطی بود . همیشه با نشاط بود ، چه آن موقع که بین سه نفر الی چهار نفر مشتری داشت ، چه حالا که باید تا سی نفر را هم می دید . همیشه با نشاط بود. چاشنی شکایتهاش هم همیشه چند شوخی بود. زنها همه دوستش داشتند . ظهرها وقتی باهم ناهار می خوردند ، زرین کلاه شوخی را از سر می گرفت دور سفره قر می داد و می رقصد و زنها از خنده ریسه می رفتند . چند بار قصد کرده بود از خانه برود . زنها جلویش را گرفته بودند. می گفتند اگر زری برود خانه سوت و کور می شود . شاید همین زنها اکرم هفتی را برای کتک زدن تشویق کرده بودند. زرین کلاه هم به واقع هیچ قصد نداشت برود چون اگر از این خانه می رفت لابد باید یک راست می رفت به خانه دیگری . یک بار در نوزده سالگی ممکن بود برود که خواستگاری پیدا کرده بود. یک معامله جاه طلب که خواب بنا شدن می دید و به زن کار آمدی احتیاج داشت . بد بختی پیش از آن که تصمیمی بگیرند کلهء مرد در دعوایی با بیل به دو قسمت شد . زرین کلاه هر چند گاهی شکایت می کرد اما سرنوشتش را پذیرفته بود. اما حالا شش ماهی بود فکرش درست کار نمی کرد مشکل از این جا شروع شد که شنبه یی ، صبح از خواب بلند شد . آب خورد و آماده شد تا صبحانه بخورد . اکرم هفتی داد زد:

- زری مشتری آمده خیلی عجله دارد .

صبح زود همیشه مشتری کم بود. خیلی کم ، مگر آن ها که شب مانده بودم . و هوسکی در صبح به سرشان می زد . زرین کلاه آن صبح شنبه فکر کرد ، " خوب بدرک که مشتری آمده . آمده که آمده باشد . " دلش می خواست فکرش را داد بزند که به جای او اکرم هفتی داد زد :

- زری با توام . می گویم مشتری آمده .

زرین کلاه از خیر صبحانه گذشت یا در لحظه گذشت . با غیظ برگشت به اتاق ، روی تخت خوابید و پاهایش را از هم باز کرد . بعد مشتری آمد. مردی بود که سر نداشت. زرین کلاه حتی جرأت جیغ زدن نداشت. مشتری بی سرکارش را کرده و رفته بود. از آن روز تمام مشتریها بی سر بودند. زرین کلاه جرأت نداشت با کسی از این واقعه حرف بزند . ممکن بود بگویند جنی شده است . خبر زنی را داشت که جنی شده بود و هر شب ساعت هشت شروع می کرد به عربده زدن. این ساعت حمله جنها بود و همین چند صباحی مشتریها را از خانه تارانده بود تا که زن را از خانه بیرون کرده بودند.

زرین کلاه برای این که مثل زن عربده نزند تصمیم گرفت هر شب ساعت هشت آواز بخواند. شش ماه بود این کار را می کرد . عربده هایش را آواز می خواند بد بختانه صدایش دورگه و بد بود . تار زنی گفته بود :

پتیاره تو حتی نیم دانگ هم صدا نداری ، آخر سرما را بردی .

از پس این حرف هر شب به پاشیر می رفت. آن جا به اندازه نیم ساعت آواز می خواند و برمی گشت و اکرم هفتی این واقعه را ندیده گرفت . به هر حال زن تا سی نفر را راه می انداخت و بانشاط هم بود. همیشه با نشاط بود.

بعد دختری را به خانه آوردند ، پانزده ساله بود و بی حد محجوب . زرین کلاه یک روز او را به اتاقش برد . گفت :

- بچه من باید چیزی به تو بگویم . باید به کسی بگویم . می ترسم آخر دیوانه بشوم . یک رازی در دل دارم که دارد بیچاره ام می کند .
دختر گفت :
- البته که آدم باید رازش را به مردم بگوید . مادر بزرگم می گفت : حضرت علی که بیچاره نمی توانسته با مردم حرف بزند در بیابانها ، سرش را در چاه فرو می برده و برای چاه درد دل می کرده است .
زرین کلاه گفت :
- بله همین است. حالا به تو می گویم. من همه رابی سر می بینم . یعنی زنهارا نه ، مرد ها را . همه شان بی سرند . سر ندارند .
دختر با محبت گوش می داد . پرسید :
- واقعاً همه را بی سر می بینی؟
زرین کلاه گفت :
- بله .
دختر گفت :
- خوب شاید واقعاً سر ندارند .
زرین کلاه گفت :
- اگر واقعاً سر نداشتند بقیه زنهارا هم باید متوجه می شدند .
دختر گفت :
- راست می گویی والله . اما ممکن هم هست که آن ها هم بی سر می بینند منتهی مثل تو جرأت ندارند بگویند.
پس با هم فراری گذاشتند که هر گاه زرین کلاه مردان را بی سر دید به دختر اشاره کند و دختر هم اگر بی سر دید به زرین کلاه اشاره کند .
زرین کلاه همه مردان را بی سر دید و دختر با سر . روز بعد دختر گفت :
- زرین کلاه بلکه باید نمازی بخوانی ، نذری بکنی . شایند بتوانی سر مردها را ببینی .
زرین کلاه دو روز از اکرم هفتی مرخصی گرفت. بلند شد و رفت به حمامی در محله . به خلاف همیشه نرفت به عمومی که با زنها حرف بزند و شوخی کند . رفت به نمره . دلاک گرفت . سرتا پا خودش را شست . دستور داد او را سه بار کیسه بکشد . دلاک از نفس افتاده بود و از تمام منفذ های بدن زرین کلاه خون بیرون زده بود . باز هم قبول نداشت برای نماز خواندن پاک شده باشد. دلاک عاقبت به گریه افتاده بود . گفته بود :
- زن ، بیچاره ، مثل این که داری دیوانه می شوی .
زرین کلاه پول خوبی به دلاک داده بود که این راز را به کسی نگوید و خواهش کرده بود غسل جنابت به او یاد بدهد . دلاک یاد داده بود.
دلاک که رفت زرین کلاه غسل کرد . پنجاه بار غسل کرد و تمام بدنش از کیسه کشیده می سوخت .
حالا می خواست لباس بپوشد و به شاه عبدالعظیم برود . ناگهان میل کرده بود به سجده کردن . فکر کرد همین طور که لخت است نمازی بخواند . نماز نمی دانست . فکر کرد چه اشکالی دارد ، اگر علی این قدر غصه می خورده که در بیابان برای چاه درد دل می کرده پس او ذکر علی بگوید .
همان طور لخت در حمام به سجده رفت . می گفت :
- علی ، علی ، علی ، علی ، علی ، علی ، علی ، علی ، علی ، علی ، علی ، علی ...
همین طور که می گفت بغضش ترکیب . گریه می کرد و علی را صدا می زد .
در می زدند ، به در می کوفتند . از خلسه بیرون آمده بود. رفت پشت در با گریه پرسید :
- کی هست ؟
حمامی بود . گفت می خواهند در حمام را ببندند .
زرین کلاه لباس پاکیزه اش را پوشید و لباسهای کثیفش را به دلاک بخشید . آمد و پیاده رفت به شاه عبدالعظیم .

شب بود و در امام زاده را بسته بودند . بیرون در صحن نشست . مهتاب بود و صحن يك پارچه زیر نور . زرین کلاه آرام اشك مي ریخت . سحر که در امام زاده را باز کرده بودند دیگر چشمهای زرین کلاه دیده نمی شد . پلکهایش از هر دو سو باد کرده بود و چشمهایش به عمق صورتش نشست کرده بود . زرین کلاه به امام زاده داخل نشد . دیگر گریه هم نمی کرد . بي حد سبك شده بود ، مثل يك پرکاه . راه افتاد . در مغازه بي حلیم خورد . از مغازه دار پرسید:

- آدم در این گرمای آخر تابستان اگر بخواهد آب خنك بخورد کجا باید برود ؟

حلیم فروش با تأثر به چشمهای درهم رفته زرین کلاه نگاه مي کرد . گفت :

- کرج بد نیست .

- هیچ دیگر از صورتش پیدا نبود يك وقت خانم بوده است . زن کوچکی شده بود با ۲۶ سال سن و قلبی مثل دریا .

- رفت به کرج .

دو دختر روی جاده

غروب بود . دو دختر در جاده کرج مي رفتند . هر دو چادر به سر داشتند . یکی ۲۸ ساله بود و دیگری ۲۸ ساله . هر دو باکره بودند.

در کیلومتر ۱۸ کامیونی در ۳۰ قدمی آنها توقف کرد . در کامیون سه مرد نشسته بودند . راننده و کمک راننده مست بودند . مسافر مست نبود و گه گاه مجبور بود فرمان را به راست یا به چپ هدایت کند تا تصادمی رخ ندهد . دست آخر ترجیح داده بود ساکت بنشیند و خود را به دست قضا و قدر بسپارد . راننده کامیون را متوقف کرد . برگشت و به شاگردش اشاره کرد و بي حرف پیاده شدند و به طرف زنها رفتند . مسافر ساکت سر جایش نشسته بود و از فرصت تنها شدن برای روشن کردن يك سیگار استفاده مي کرد .

راننده ها به طرف دختر ها رفتند و مقابل آنها ایستادند . راننده پرسید :

- خانمها کجا تشریف مي برند ؟

دختر که ۲۸ ساله و اسمش فائزه بود گفت :

- داریم مي رویم به کرج . نان زحمت خودمان را بخوریم و از شر آقا بالا سر راحت شویم .

راننده غش غش خندید و گفت :

- نه بابا ؟ جان من ؟

دست انداخت چادر دختر را کشید . این یکی که بي چادر شده بود گفت :

- اي واي ، كمك ! كمك !
- آقایان به خانمها حمله ور شدند. جنگ مختصری روی داد و عاقبت دختران مغلوب شدند . آن که نامش فائزه بود فریاد می کشید و کمک می طلبید و این تا وقتی بود که راننده دست پهنش را روی دهان او گذاشت . آن دیگری که مونس نام داشت ساکت بود و در سکوت هر آن چه را اتفاق می افتاد تحمل می کرد .
- کار يك ربع هم طول نکشید . آقایان از جای بلند شدند و چون روشن بود که فریاد رسی نیست با آرامش شروع کردند به تکاندن خاک از سرو پایشان ، دخترها هر دو روی زمین دراز مانده بودند . آن که نامش فائزه بود گریه می کرد . می گفت:
- الهي خدا انتقام ما را از شما بگیرد .
- آقایان کار تکاندن خاک را تمام کرده بودند . آن که کمک راننده بود راضی به نظر نمی رسید . گفت :
- یارو عین پنبه بود اسماعیل آقا .
- اسماعیل آقا پاسخ داد :
- قسمتت بود پسر . این یکی خیلی ناز و ادا داشت . یعنی مثلاً من نجییم .
- هر دو خندیدند. از خانمها تشکر کردند و به طرف کامیونهایشان رهسپار شدند و راننده بر سر جایش نشست . و کمک راننده هم . راننده کامیون را روشن کرد. مسافر پرسید :
- اتفاقی افتاده بود ؟
- راننده گفت:
- فضولي موقوف .
- مسافر گفت :
- بیخشید ، فکر کردم شاید اتفاقی افتاده است .
- راننده گفت :
- تو چه کاره ای ؟ آژانی ؟
- مسافر گفت :
- من باغبانم ، مردم به من می گویند " باغبان مهربان " .
- راننده خندید . گفت :
- باغبان مهربان ، داشتیم زمین را آبیاری می کردیم .
- راننده و کمک راننده هر دو خندیدند. به قدری خندیدند که کار هدایت کامیون از کف با کفایت راننده به در رفت . لاجرم کامیون دو بار به گرد خودش چرخید ، از سر اتفاق يك اتومبیل بنز را که از مقابل می آمد رد کرد و يك راست رفت به طرف درخت زار کنار جاده . درخت اول را جوان بود خرد کرد و در کنار درخت دوم واژگون شد . در طرف کمک راننده باز شد و کمک راننده پیش از آن که کاملاً کامیون واژگون شود به زیرتنه لغزید . راننده نیز از شیشه جلو به آسمان پرواز کرد . مسافر نیز از همان شیشه که قبلاً به دلیل بدن تنومند راننده خرد شده بود پرواز ظریفی کرد و در ده قدمی روی کاه گلهاي نرمی که برای کار ساختمان درست کرده بودند فرود آمد.
- راننده پریده بود تا سیمهای تیر برق و آن جا دستش را به سیم فشار قوی گرفته بود . اکنون در فضا رقص نرمی عرضه می کرد که می شد گفت بد نیست . کمک راننده فرصت ناله کردن را هم از دست داده بود و تا گردن رفته بود زیر بدنه سنگین کامیون و حتی چشمهایش هم بسته مانده بود . مسافر روی کاه گلها خودش را می تکاند و گه گاه به اجساد نگاه می کرد و گاهی می گفت :
- جل المخلوق !
- عاقبت متوجه شد تلاش بیهوده است و برای رفع عوارض کاه گل باید به حمام رفت و لباس عوض کرد .
- پس لنگه راست کفشش را پیدا کرد ، پوشید و سلانه سلانه به طرف کرج راه افتاد .

باغ فرخ لقا

قسمت اول

فرخ لقا روی صندلی عقب خود رو طرف راست نشسته بود . استواری ، مصیب و راننده هر سه جلو بودند . ساعت چهار بعد از ظهر با همین وضع رسیدند به مقابل باغ . استواری کمی مشوش بود . می ترسید خانم ناگهان با دیدن درخت عصبانی بشود . از همهء جزئیات باغ حرف زده بود جز از درخت . راننده خود رو را در جلوی در متوقف کرد . استواری پائین پرید و در اتوموبیل را باز کرد . به راننده پیش دستی کرده بود . روز آخر کار بود و فردایش مرخص می شد در واقع از همان روز مرخص شده بود ، صرفاً به دلیل کنجکاوای آمده بود و ظاهراً محبت . خانم خودش رانندگی می دانست . استواری گفت :

- حالا ملاحظه خواهید فرمود چه جواهری است .

فرخ لقا بی حرف به سوی در راه افتاد . استواری ، مصیب و راننده به دنبالش بودند . جلوی در مکثی کرد . برگشت به عادت می که از مادرش ارث برده بود سرش را روی شانهء چپ خم کرد . پرسید :

- همین است ؟

استواری گفت :

- بله قربان .

کلید بزرگی از جیبش در آورد . گفت :

- با اجازه .

و در را باز کرد . بعد خودش را عقب کشید تا خانم وارد شود . فرخ لقا با احتیاط پایش را از روی پایه در رد کرد . لرزش خفیفی از مسرت در تنش افتاده بود . نمی خواست مردها این را بدانند . خون سرد در جادهء شن ریزی شده راه افتاد . با نگاهش تمام اجزای باغ را می بلعید . استواری خودش را به او رساند . گفت :

- همان طور که خواسته بودید . فقط يك تعمیرات کوچکی لازم دارد .

فرخ لقا سر تکان داد . جادهء شن ریزی شده به ضلع روبروی عمارت می رسید . مقابل عمارت حوض بزرگی بود و تختی در کنار آن قرار داشت . جادهء حوض را به تمامی دور می زد و به سوی در عمارت می رفت و آن جا مقابل پله های پوشیده از موزاییک تمام می شد .

- عمارت زیبا نبود . معماری ساز بود . ظاهر محفّری داشت . فرخ لقا يك لحظه واخورد . استواری گفت :
- يك روکار سیمان تگرگی مثل عروسش می کند.
- فرخ لقا در ذهنش مجسم کرد . بد نمی گفت . فکر خوبی بود پنجره ها به هر حال کوچک و مناسب با هوای منطقه بود.
- استواری کلید دیگری درآورد و در عمارت را گشود . در به سرسرای بزرگ و خنکی باز می شد . سه اتاق بزرگ در اطراف سرسرا بود . درحمام، آبریز و آشپزخانه هم به سرسرا بازمی شد . پنجره ء تمام اتاقها رو به باغ بود و پنجرهء آبریز، حمام و آشپزخانه به حیاط خلوت .
- فرخ لقا گفت :
- آشپزخانه خوب است ، بزرگ است . يك حمام کم است . سه اتاق هم کم است، حتماً خیلی میهمان خواهد آمد .
- استواری گفت:
- سرکار خانم قبلاً عرض کردم پی محکم است، تیرها آهنی است . می توانید يك طبقه روی آن بالا بروید .
- استواری گوشهء سرسرا ایستاده بود گفت :
- از این جا می شود به طبقهء بالا پله زد اگر فرمایش کنید همین جا می شود درخت کاشت تنهء درخت از همین جا می رود به طبقه دوم . از آن جا هم عبور می کند می رود به پشت بام . يك قصرحسابی می شود .
- فکر درخت در خانه فرخ لقا را مبّهوت کرده بود . استواری در اوج لذت بود گفت :
- فکر خودم است .
- خانم گفت :
- باید بینم . ممکن است وقتی درخت را آب می دهیم کم کم پی را داغان کند .
- فرخ لقا خانه را پسندیده بود . البته هیچ نمی گفت . می دانست جلوی استواری نباید خودش را چندان راضی نشان دهد . با این حال خیال بافی هایش شروع شده بود . مطمئن بود باید طبقه دوم را بسازد . برنامه ریزی مفصّلی کرده بود برای يك زندگی اجتماعی پر تحرک و رویای آن را می دید که هر جمعه تمام دوستان از تهران به کرج بیایند . دوست زیادی نداشت . سی و دو سال زندگی مشترک با يك مرد بد خلق گوشه گیر پای خلیها را از خانه بریده بود . بدهم نبود . وقت داشت از سر نو دوست انتخاب کند . دوستان حسابی ، نویسندگان ، شاعران و ادیبان . می توانست خانه اش را تبدیل به يك مرکز ادبی بکند . همان طور که خانمهای فرانسوی این کار را می کردند و فرخ لقا در رمانها خوانده بود . استواری تکه تکه باغ را نشان می داد . درختها را شمرده بود و نظریاتش را شرح می داد . برای تنظیم و ترتیب باغ می باید باغبانی می آوردند . باغ يك سالی بی صاحب مانده بود و این تاحدی به چشم می خورد .
- استواری طوری گردش را ترتیب داده بود تا از درخت به درخت برسد ، ویی اختیار و به هر مناسبتی از درخت حرف می زد . گفت :
- سرکار خانم در تمام کرج بگردید باغ به این خوبی پیدا نمی کنید . البته دروغ نگویم خانه ها ی خوبی این جا هست . باغهای خوبی هم هست، ولی با قیمتی که شما پرداخته اید این بهترین است .
- به علاوه که با يك دستکاری کوچک بهشت خواهد شد .
- فرخ لقا می دانست بازار گرمی می کند ولی اهمیتی نمی داد . باغ و خانه را از همان لحظهء اول دوست داشته بود . احتیاجی به زبان بازی استواری نبود .
- عاقبت رسیده بودند به حاشیه رودخانه . استواری گفت:
- همان طور که ملاحظه می فرمایید این ضلع دیوار ندارد . رودخانه خودش حریم می شود . آب این جا آن قدر تند می رود که هیچ خطر دزد در کار نیست . به علاوه مردم این جا دزد نیستند .

فرخ لقا گفت :

- بله .

ودرخت را دید . مطمئن نبود واقعت دارد . پرسید :

- این کیست ؟

استواري فکر کرد ، " بدبختي شروع شد " . گفت :

- این ... في الواقع يك آدم است . اما به شما قول مي دهم بي
آزارترین آدمي است که تا به حال به عمرتان دیده اید .

فرخ لقا پرسید :

- خوب این جا چکار مي کند ؟

استواري گفت :

- چطوري عرض بکنم . حقيقتش باغ را به این ارزاني فروختند فقط به
این شرط . من دیدم حيف مي شود . محال است با يك چنین قيمتي
بتوان باغي پيدا کرد . فکر کردم علي الخصوص سرکار خانم
خودشان زن هستند . حتماً مي توانند این درخت بدبخت راتحمل
کنند .

فرخ لقا با احتياط دو قدم جلو رفت . کمي ترسيده بود . گفت :

- ولي این که درخت نيست ، آدم است .

- في الواقع همين طور است . واقع این که این درخت بيچاره...

درواقع این خواهر صاحب قبلي باغ است .

فرخ لقا گفت :

- عجب .

- بله همين طور است . این بدبخت ديوانه شد و خودش را در زمين

کاشت .

فرخ لقا گفت :

- این که نمي شود آقا . اگر ديوانه است خوب بايد ببرندش به

تيمارستان

- خوب مشکل همين است . این بيچاره پاييز گذشته گم مي شود .

خانواده اش در به در تمام شهر و بيابان را مي گردند و پيدایش

نمي کنند . بالاخره اول همين تابستان براي هواخوري مي آیند به

باغ . مي بينند این بيچاره خودش را در زمين کاشته است . حالا

خوب فکر مي کنند این بيچاره ديوانه است . ولي خانم هر چه

سعي مي کنند او را از زمين در بياورند مي بينند نمي شود .

استواري دستمال يزدي بزرگش را از جيبش در آورد و با آن چند قطره اشکي را که از

چشمش سرازير شده بود پاك کرد . بعد به فين فين افتاده بود . فرخ لقا بي حد متأثر

شده بود . پرسید :

- آقاي استواري خدای نکرده شايد از اقوام خودتان است ؟

- خير خانم به والله باور کنید من اقلأ بيست سال است که گريه

نکرده ام . ولي نمي دانم چرا هر وقت این بيچاره را مي بينم گريه ام

مي گيرد .. خلاصه خانم هرچه سعي مي کنند از رمين بيرونش

بياورند مي بينند نمي شود . این بيچاره هم هي التماس مي

کرده است ، " ترا يه خدا مرا نبريد بگذاريد سبز شوم " .

فرخ لقا گفت :

- ولي سبز که نشده .

- نخير سبز نشده ولي ريشه کرده ، شايد سال ديگر سبز شود .

فرخ لقا پرسید :

- حالا خانواده اش چي ؟

- چه بگويم ؟ بيچاره ها همه منقلب و بد بخت شده اند از این

آبروريزي . آدم چه بگويد ؟ بگويد دختر و خواهرمان درخت شده ؟

این را که نمی شود به مردم گفت . خلاصه آمدند با من صلاح و مصلحت کردند . گفتند باغ را ارزان می فروشند به شرط آن که اسمشان مخفی بماند . من هم قول دادم . همین است که این باغ را ارزن خریدیم . به هر حال اقبال شما بوده است

فرخ لقا پرسید :

- حالا چرا از او خجالت می کشیدند؟ درخت شدن که خجالت ندارد .
- چطور خجالت ندارد خانم. مگر آدم عاقل درخت می شود؟ آدم باید مثل این بیچاره دیوانه بشود تا امر درخت شدن صورت بپذیرد. برادرش بیچاره گریه می کرد . می گفت ، " حالا همین فرداست که مردم بفهمند خواهر من درخت شده و صفحه بگذارند . مثلاً بگویند ، خانواده درخت چیان ، یا درخت زاده یا درخت پور و خلاصه هی روی در و دیوارخانه شعار بنویسند و آبروی صد ساله خانواده را به باد بدهند . " خانم عرض کنم که اینها يك خانواده قدیمی آبرودار هستند . آخر چطور بروند بگویند یکی از اعضای ما درخت است ؟ حالا اگر وزیر شده بود یا وکیل باز يك حرفی . وزارت و کالت را می شود به همه گفت حتی پز دارد . ولی درخت شدن را آدم چه بگوید ؟ برادر بیچاره اش می گفت ، حتی اگر ماست بند شده بود باز يك حرفی ، غصه نمی خوردیم . بالاخره ماست بندي هم شغلی است برای خودش . اما درخت ، نمی دانم والله .

فرخ لقا دور درخت گردش می کرد . مصیب و راننده از همان دور نگاه می کردند. جرأت نداشتند نزدیک بشوند .

درخت دختری بود بیست و هفت ، بیست و هشت سال . تا ساقهایش در زمین بود . لباس پاره تنش بود . صاف و استوار ایستاده بود و حاضران را نگاه می کرد . فرخ لقا حس می کرد دارد به این درخت علاقمند می شود . استواری گفت :

- من به برادرش گفتم ، آقا اصلاً نگران نباشید . من يك خانم محترمی را می شناسم خانواده بسیار معتبر ، يك خانم واقعی . ایشان حتماً این مهدخت بیچاره را در خانه شان تحمل خواهند کرد . بعد هم راز شما را حفظ خواهند کرد . چون خودشان آدم آبروداری هستند و می دانند آدم آبرودار یعنی چه .

فرخ لقا به استواری گوش نمی داد. در ذهنش ناگهان انقلابی رخ داده فکر می کرد این درخت عجیب چه کارها که نخواهد کرد . نه تنها می توانست يك محفل ادبی درست کند بلکه حتی شاید می توانست وکیل و وزیر هم بشود . تا به حال نشنیده بود کسی يك درخت - آدم داشته باشد . استواری گفت :

- تازه همان طور که گفتم سرکار خانم به جای این درخت می توانید در خانه ، در داخل خانه يك درخت بکارید دور این را هم می شود يك چهار دیواری کشید تا از چشم پنهان بماند و اسباب آبروریزی نشود.

فرخ لقا فکر کرد آدم وقتی يك درخت - آدم داشته باشد به درخت در خانه اش احتیاج نخواهد داشت . همیشه می دانست مغزش ، فکرش ، روحش ، جسمش ، همه چیزش برتر از دیگران است . دیگران به واقع لیاقت آن را نداشتند معنای " درخت - آدم " را درک کنند . فرخ لقا خودش هم درست مسأله را درک نمی کرد . فقط غریزه اش می گفت این درخت اسباب شهرت و معروفیت او خواهد شد . گفت :

- آقای استواری ، درخت در خانه لازم نیست. این درخت هم آزاد می ماند، همین طور که هست قبولش دارم .

استواری نفسی به راحتی کشید . گفت :

- همه اش فکر می کردم خانم قبول نکنند. بالاخره آخرش فکر کرده بودم اگر نخواهد خودم باغ را بخرم . منتهی خانم من شش بچه

- دارم . مطمئن بودم بچه ها این درخت بیچاره را از جا ریشه کن خواهند کرد . الحمدلله که شما قبول فرمودید .
- فرخ لقا به طرف در باغ به راه افتاد . در مغزش انقلابی رخ داده بود . دیگر به استواری گوش نمی داد . همان طور که می رفت داد زد :
- مصیب ، اکبر ، بروید شهر ، تمام چمدانها را بیاورید .
- مصیب پرسید :
- از هم امشب می مانید ؟ خانه که خالی و متروک است ؟
- فرخ لقا گفت :
- اشکالی ندارد . ازهم امشب می مانم . خودم می خواهم در کار عمه ها نظارت کنم . آقای استواری فکر می کنید بشود چند تا عمه بنا برای من گیر بیاورید ؟ می خواهم ازهمین فردا کار ساختمان را شروع کنم .
- استواری مبهوت پرسید :
- حالا خانم چه عجله یی؟ فعلاً شهر تشریف داشته باشید. من خودم بنایی را نظارت می کنم . مصیب هم هست .
- فرخ لقا گفت :
- نه . خودم می مانم . از همین فردا . نمی خواهم از یک ماه بیشتر طول بکشد .
 - کسی به در می کوبید . مصیب از خانم جلو افتاده بود . گفت :
 - خانم خوبیت ندارد . دهاتیها شما را نمی شناسند . فصولند . بفرمایید! از حالا دارند در می کوبند .
- فرخ لقا گفت :
- عیبی ندارد، یادشان خواهم داد که سر به سر من نگذارند .
 - مصیب در باغ را باز کرد . مرد و زنی پشت در بودند . مرد گفت :
 - ببخش آقای جوان ، آیا این خانه به یک باغبان احتیاج ندارد ؟
- فرخ لقا بلافاصله پشت مصیب رسیده بود پیش از آن که مصیب جواب بدهد گفت :
- چرا جانم ، چرا و تو باغبانی ؟
- مرد گفت :
- سرکار خانم من باغبانم . به من می گویند "باغبان مهربان" . می گویند دستم طلاست . دست که به گل می زنم صد شاخه می شود . از هر شاخه صد گل می رویانم .
- فرخ لقا حس می کرد روحش بیشتر دارد منقلب می شود . از یک طرف یک درخت - آدم داشت و حالا این مردک که قیافه مهربانی هم داشت ادعا می کرد دستش طلاست . پرسید :
- بنایی هم بلدی ؟
 - من همه کار بلدم خانم . همه کار .
- فرخ لقا پرسید :
- او کیست ؟ زن تست ؟
 - باغبان به زن که در کنارش ایستاده بود نگاهی کرد . گفت :
 - نخیر خانم . این زن بیچاره را سر جاده کرج دیدم . ایستاده بود حیران و سر گردان به دور و بر خودش نگاه می کرد . مرا که دید یک باره جیغ کشید ، آمد روی پایم افتاد و شروع کرد به گریه کردن . حالا من می پرسم زن چرا گریه می کنی و او دائم پای مرا می بوسد . آخرش گفت من اولین مردی هستم که بعد از شش ماه می بیند که سر دارد .
- فرخ لقا پرسید :
- دیوانه است؟
- باغبان مهربان گفت :

- فکر نکنم . به هر حال من را ه افتادم او هم دنبال من را ه افتاد .
می گوید اسمش زرین کلاه است . می گوید یک وقت کار های بدید
می کرده ، ولی حالا توبه کرده است .

فرخ لقا از زن پرسید :

- زرین کلاه آشپزی بلدی ؟
- نخیر خانم جان .
- جارو کردن بلدی ؟
- نخیر خانم جان .
- ظرفشویی چطور ؟
- بلد نیستم خانم جان .
- پس چه کاری بلدی ؟
- من خانم جان همه این کار ها را می توانم یاد بگیرم . ولی نقل
بلدم ، یک عالم تصنیف بلدم . یک کار های دیگر هم بلدم . جوانم
خانم و لی یک دریا تجربه دارم .

فرخ لقا رو به باغبان مهربان کرد . پرسید :

- اسمت چیست ؟
- اسم من به چه درد می خورد خانم . همه به من می گویند باغبان
مهربان . شما می توانید بگویند باغبان .

فرخ لقا گفت :

- باغبان از همین امروز در استخدام من هستی . ولی آن زن را چکار
بکنیم ؟
- قبولش کنید خانم ، بالاخره توی دست و پا می چرخد . بالاخره کار
یاد می گیرد .

فرخ لقا گفت :

- باشد .
فکر کرد از زن می شود یک مستخدم ساخت که دائم دم دست باشد . قیافه زن بد
جنس نبود ، خیلی هم ساده به نظر می رسید . دو باره گفت :

- باشد .
بعد رو کرد به مصیب و راننده . گفت :

- بروید هر چه می توانید اثاثیه بیاورید . چمدانها بسته است . قالی
ها هم بسته است . شاید لازم بشود یک کامیون بگیرید . خوب
بگیرید . می خواهم امشب همه چیز این جا باشد .

وبه استواری گفت :

- آقای استواری ، این باغبان را بنشان کنار دستت بروید مرکز شهر ،
گچ و وسایل بنایی بخرید .

استواری گفت :

- سر کار خانم الان شش بعد از ظهر است . همه جا بسته .

فرخ لقا گفت :

- حرف توی حرف نیآورید آقای استواری . بالاخره ما یک رازی با هم
داریم . باید به یک دیگر کمک کنیم .

استواری گفت :

- باشد .

فرخ لقا به زن گفت :

- تو هم این جا بمان و دست من .

زرین کلاه گفت :

- باشد خانم جان .

هنوز دو دقیقه از رفتن مردان نگذشته بود که دو باره در زدند . فرخ لقا در را گشود . دو
زن پشت در بودند با چادر های خاکی و قیافه خسته . فرخ لقا پرسید :

- چه می خواهید ؟
- یکی از دو زن های های شروع کرد به گریه کردن . دیگری که مسن تر بود ساکت ایستاده بود تا گریه همراهش تمام شود . فرخ لقا پرسید :
- می پرسم چه می خواهید ؟
- زنی که ساکت بود شروع به حرف زدن کرد . گفت :
- خانم محترم سلام عرض می کنم . اسم من مونس است . این هم دوستم فائزه . ما راه زیادی آمده ایم ، از تهران تا این جا . بی حد خسته هستیم . اتفاقات بدی هم برایمان افتاده . اگر اجازه بفرمایید امشب را در خانه سرکار صبح کنیم . فردا به دنبال سرنوشتمان خواهیم رفت .
- فرخ لقا گفت :
- خانمها ، من خودم تازه وارد هستم . هیچ اثاثی ندارم . ولی خیلی عجیب است دو خانم مثل شما در این بیابان برهوت . از قیافه تان پیداست که از خانواده محترمی هستید چرا تنها سفر می کنید ؟
- مونس گفت :
- نقلش زیاد است خانم . مسأله این است که ما تصمیم گرفته ایم خودمان را از شر خانواده نجات بدهیم . مسافرت بکنیم ، به زیارت برویم ، گردش کنیم . بعد بدبختی اولین جایی که انتخاب کردیم کرج بود که این مصیبت اتفاق افتاد .
- فرخ لقا به موضوع علاقمند شده بود . گفت :
- بفرمایید تو . هم امشب اثاثیه من می رسد . تشریف بیاورید ببینم چه اتفاقی افتاده .
- زنها داخل شدند . همگی رفتند و روی تخت کنار حوض نشستند . فائزه آرام آرام اشک می ریخت . فرخ لقا گفت :
- خانم جون این قدر گریه نکن . برای سلامتی خوب نیست .
- زین کلاه گفت :
- اتفاقاً خیلی هم خوب است . خانم جان من دیروز ۱۲ ساعت گریه کردم ، چشمهای من که این شکلی نیست . خیلی درشت است . از گریه به این صورت در آمده . ولی گریه حالم را خوب کرد . بگذارید گریه کند.
- فرخ لقا گفت :
- حالا فائزه خانم چه شده ؟ آخر حرفی بزنید .
- فائزه فقط گریه می کرد . مونس گفت :
- عرض شود به حضور سرکار به فکر من زده بود بروم به هند و چین و ماچین ، دنیا را ببینم . خودم همه چیز را بفهمم و درک کنم و هی نشینم تا دیگران برایم بگویند ال است و بل است و گولم بزنند و خرم کنند و عمرم به سر برود و به اندازه يك گاو نفهمیده باشم . البته می گویند خوشبخت آن که کره خر آمد الاغ رفت . اما من تصمیم گرفتم به قیمت بد بخت شدن هم که باشد بروم خودم دنبال دانستن . خوب طبیعی است که شما وقتی در جاده راه می افتید خطر هم هست . یا قدرتش را دارید به استقبال خطر می روید یا نه بر می گردید مثل يك بره و مطیع دوباره قاطی گله می شوید . گیریم که وقتی بر گشتید به شما می گویند گر است و ازتان کناره میگیرند . از دو حال خارج نیست ، یا شما تحمل گر بودن را می آورید ، یا نمی آورید و خودتان را سر به نیست می کنید....
- بگذریم حرف زیاد است . خلاصه یک طوری شد که این دوست قدیمی هم سفر من بشود ، چون من می ترسیدم او را تنها بگذارم ، چون می ترسیدم یک بلایی سرخودش بیاورد یا یک بدبخت تر از خودش . نمی

دائم واقعاً چرا فکر می کردم برای خروج از تهران باید به طرف کرج رفت . فکرش را بکنید ؟ حالا که فکر می کنم می بینم این شهر یک مرز مهر آباد دارد . اما من فقط فکر کرج بودم . خلاصه هزار مرز خروجی دارد . اما من فقط فکر کرج بودم . خلاصه ما در جاده می آمدیم ، یک کامیون رسید . راننده ها پیاده شدند و آمدند به ما تجاوز کردند . البته من در همه این مسائل یک رمز و رازی می بینم . فکر می کنم یک نیرویی می خواست که من در همان قدم اول با گرفتاری برخورد کنم . اما این دوست بیچاره هم فدای کارهای من شد . حالا از همان ساعت اشک می ریزد . خوب من فکر می کنم با این تجاوز ، قدم اول را به سوی کشف یک قانونمندی بر داشته ام ، این نخستین تجربه تلخ سفر . توی راه که می آمدیم با خودم فکر می کردم میلیونها انسان در آب غرق شده اند تا نخستین آدم شنا کردن را آموخته . عجیب این که باز هم آدمها غرق می شوند . بگذریم این حرفها برای دوست بدبخت من آرامش خیال نمی آورد .

فائزه در حق هق گریه گفت :

- خانم من باکره بودم . من بیچاره باکره بودم . من بالاخره می خواهم شوهر کنم . حالا با این بی آبرویی چه کنم ، چه خاکی بر سرم کنم ؟

مونس گفت :

- آخر فائزه جان من هم باکره بودم . خوب حالا بدرک . ما یک وقت باکره بودیم ، حالا دیگر نیستیم . این که غم ندارد .

فائزه گفت :

- آخر جان من تو ۳۸ سال داری ، بکارت به چه دردت می خورد . من بیچاره فقط ۲۸ سال دارم . هنوز شانسی برایم مانده که شوهر کنم .

فرخ لقا فکر کرد چه زن بی ادبی است که این طور سن دوستش را به رخ او می کشد . مونس گفت :

- نه خانم فرخ لقا ، بی ادب نیست . این بیچاره می داند که من افکار مردم را می خوانم . به همین راحتی ، اگر فکر هم می کرد باز من فکرش را می فهمیدم . پس دیگر یاد گرفته است بامن به صراحت حرفهایش را بزند .

فائزه گفت :

- وتازه تو که می توانی صورتت را دراز کنی ، مردمک چشمهایت را دراز کنی چرا انتقام ما را از آنها نگرفتی ؟

مونس گفت :

- فائزه جان من فقط فکر می خوانم . بعد هم به علاوه می خواستم انتقام بگیرم ، ولی خودشان انتقام پس دادند .

فرخ لقا پرسید :

- چطور ؟

مونس گفت :

- عرض شود به حضور سر کار که دو کیلومتر بالاتر از آن جا کامیون آنها واژگون شد . دیگر من چرا باید انتقام می گرفتم ؟

فائزه گفت :

- چه دروغهایی . کجا کامیون واژگون شد ؟

مونس گفت :

- عزیزم ما میان بر زدیم از دل کوه که دیگر بهمان تجاوز نکنند . ولی من می دانم که کامیون واژگون شد .

فرخ لقا پرسید :

- آخر چطور می دانید ؟
- مونس گفت :
- می دانم دیگر . من فکرمی خوانم .
- فرخ لقا پرسید :
- واقعاً فکر می خوانید ؟
- بله خانم ، مثلاً سرکار علییه می خواهید وکیل مجلس بشوید . این بیچاره که آن جا نشسته تا دیروز فاحشه بوده . این طوری . هیچ چیز از چشم من پنهان نیست.
- فرخ لقا گفت :
- دلتان می خواهد این جا بمانید ؟
- مونس گفت :
- البته . بدبختانه هنوز دوره پی نیست که زن تنها سفر برود . یا باید نامریی بشود ، یا باید چشمش کور در خانه بماند . اما بدبختی من دیگر نمی توانم درخانه بمانم ، با این حال چون زن هستم بالاخره باید در خانه بمانم منتهی شاید بشود یک مقداری جلو بروم ، بعد بچیم توی یک خانه ، دوباره مقداری بروم باز بچیم توی یک خانهء دیگر . همین طوری شاید بتوانم به سبک لاک پشت دنیا را گشت بزنم . این است که با کمال میل دعوت شما را قبول می کنیم .
- فرخ لقا بی نهایت خوشحال بود . گفت :
- خانمها من این خانه را می خواهم وسعت بدهم . باغبان به من گفت که بنایی هم بلد است . فقط او را از اولاد آدم نگاه می داریم . خودمان کار بنایی را راه خواهیم انداخت .
- مونس گفت :
- بسیار فکر خوبی است . من از پیش همه اینها را می دانستم . انشاءالله کارمان راه خواهد افتاد.
- فائزه همچنان گریه می کرد . فرخ لقا گفت :
- حالا خانم چه اشکالی دارد؟ مگر نمی شود بی بکارت زندگی کرد ؟
- من سی و سه سال است بی بکارت زندگی می کنم .
- فائزه گفت :
- آخر خانم آبرویم را چه کنم ؟ جواب سرو همسر را چه بدهم ؟ شب زفاف چه خاکی برسرکنم ؟
- مونس گفت :
- بالاخره اگر قرار به شوهر کردن باشد من یک کاری می کنم که شوهر نفهمد . غصه نخور . تو که می دانی من می توانم صورتم را دراز کنم .
- فائزه گفت :
- پس چرا جلوی آن هیولاهای راننده صورتت را دراز نکردی ؟
- مونس گفت :
- فائزه جان من دو بار مردم و زنده شدم . حالا مسائل را طور دیگری می بینم . من آخریه تو چه بگویم ؟ خدا شاهد است اگر بال داشتم پرواز می کردم . بدبختی این است که دو بار مردم ولی هنوز روحم خاکی است . به خدا باور کن این بکارت اصلاً مهم نیست . خودم ترتیبی می دهم که انشاءالله اگر به سلامتی شوهری پیدا کردی با خوشحالی به خانه بخت بروی .
- فائزه عاقبت ساکت شد و زنان به انتظار اسباب و اثاثیه و وسائل بنایی تمام ماجراهای زندگیشان را برای یک دیگر بازگو کردند.

باغ فرخ لقا

قسمت دوم

بهار ، باغ يك باغ بود. باغبان حق داشت . دستش طلا بود. كافي بود گلي را لمس كند تا هفته بعد صد شاخه گل برويد.

خانه را همگي با هم تعمير كردند. فرخ لقا كار نمي كرد . راه مي رفت و دستور مي داد و تمام پاييز را صرف اين كار كرد . باغبان كار بنايي را به زنها ياد مي داد . زرین کلاه گل را به ساختمان مي برد . فائزه در زنبه آجر حمل مي كرد و باغبان كار بنايي را خودش به عهده گرفته بود . خانه در آخر پاييز شش اتاق داشت ، سه حمام و سه آب ريز .

فرخ لقا روزهايي كه آفتابي بود در كنار حوض مي نشست ويا مسرت كار پيشرفت بنايي را دنبال مي كرد . گاهي زرین کلاه را در كنار دستش مي نشاند و به اتفاق با خود رو به شهر مي رفتند و خريد مي كردند . خانه مطابق سليقهء فرخ لقا ساخته مي شد . دستور مي داد و باغبان فقط دستورات را اجرا مي كرد .

آخر پاييز خانه كاملاً حاضر شده بود . فرخ لقا يك اتاق به مونس و فائزه داد . زنان هم صحبت فرخ لقا بودند و در حاشيه امور خانه را راه مي انداختند . فائزه آشپزي مي كرد و مونس به بقيهء امور مي رسيد . فرخ لقا خانه را تزئين مي كرد و باغبان اجازه گرفت اتفاقي در ته باغ براي خودش بسازد . به خانم گفت كه به عنوان شاگرد تنها به زرین کلاه احتياج دارد .

باغبان اتاق خودش را ته باغ ، كنار رودخانه روبروي درخت مهدخت ساخت كه هنوز بي بار بود . فرخ لقا چند بار اظهار نگراني كرده بود و باغبان اطمينان داده بود در بهار غرق گل خواهد شد . گفته بود:

- اين طور نمي شود مثل درختهاي ديگر با او رفتار كرد . اودرخت آدم است . بايد از شير آدميزاد تغذيه بشود .

فرخ لقا نمي دانست شير آدم از كجا تهيه كند . باغبان گفت :

- نگران نباشيد . من مي خواهم با اين زرین کلاه عروسي كن . او بچه يي براي من خواهد آورد . آن موقع سينه هايش پر از شير خواهد بود ومن با آن شير درخت را تغذيه خواهم كرد .

فائزه پيشنهاد كرد تا آخوند بياورند و عقد رسمي كنند و باغبان مخالف بود . توضيح داد كه خودش صيغه را خواهد خواند و احتياجي به آخوند نخواهد داشت . فائزه اين ازدواج را قبول نداشت . به نظرش كار حرامي مي آمد . مونس سكوت كرده بود . هيچ از فكر خواندن نمي گفت . فرخ لقا اهميتي به موضوع نمي داد و او براي درخت شير آدم مي خواست و باغبان قول آن را داده بود . ديگر كاري به كارهاي ديگر نداشت .

زرین کلاه تمام روز در كنار باغبان بود . همراه او كار ميكرد . باغبان به او بنايي ، درخت كاري ، گل كاري ، آشپزي و گل دوزي ياد داده بود . زن تمام روز آواز مي خواند و از گوشه يي به گوشه يي مي رفت. هميشه همه جا بود و هيچ جا نبود و فائزه را دلخور مي كرد . به نظر فائزه زرین کلاه اخلاق پستي داشت . جلف بود و سر به هوا و بايد دائم قهقهه مي زد تا معلوم بشود زنده است و فائزه نمي توانست اين طور آدمها را تحمل كن . البته از زندگيش راضي بود ، ولي هر گاه ياد اميرخان مي افتاد رگهء غمي

در تنش تیر می کشید . بی میل نبود گاهی ، که بالاخره هر طور شده زن امیر خان بشود حالا دیگر عاشق مرد نبود . شوهر هم نمی خواست . این فقط برایش یک برد بود . می خواست زن امیر خان بشود و ببرد .

فرخ لقا فکر وکیل مجلس شدن را به صورت جدی تعقیب می کرد . با بی صبری منتظر پایان کار ساختمان بود تا مردم مهم را دعوت بکند . در بحث با مونس به این نتیجه رسیده بودند که او باید کار اجتماعی را با شهرت شروع کند . مونس پیشنهاد کرده بود شعر بگوید و شعرهایش را در روزنامه ها و مجله ها چاپ کند تا اندک اندک مشهور شود . فرخ لقا فکر مونس را پسندیده بود و شب و روز در فکر شعر گفتن بود . اول زمستان کاملاً آماده شد و زنان جا و مکان واقعیشان را پیدا کردند . فرخ لقا یک اتاق بزم درست کرد با مخده و کوسن و چهل چراغ و شمع و شراب و شیرینی و چند جلد کتاب شعر . به کتابفروشی رفت و سفارش پنجاه جلد کتاب شعر داد . کتابها را در اتاق بزم چید . شمعهای بزرگ خرید با طرح پروانه که حین سوختن به واقع بسوزد و مدعوبین را منقلب کند . دستور داد زیر زمینی را پر از شراب و عرق کنند تا همیشه جامها پر باشد .

بعد شروع کرد به دعوت میهمانان . هر جمعه میهمانان می آمدند ، از صبح و تا دیر وقت شب می ماندند . فرخ لقا هر جمعه یک گوسفند می کشت . قصاب خودش گوسفند را پوست می کند و گوشتها را قطعه قطعه می کرد و مونس و فائزه کار آشپزی را انجام می دادند . زرین کلاه دور بر زنها می پلکید و کارهای کوچک را به راه می انداخت . شهرت خانه در بین دوستان فرخ لقا پیچیده بود . هر جمعه همه را ه می افتادند و می آمدند به باغ . و فرخ لقا هر گز از درخت مهدخت حرف نمی زد . به دستور باغبان منتظر بود تا درخت کاملاً سبز بشود .

اسفند ماه زرین کلاه دیگر به خانه نمی آمد . تمام مدت در خانه باغبان به سر می برد . فرخ لقا از باغبان پرس و جو کرد . باغبان جواب داد که هر سحر زرین کلاه به همراه او به جست جوی شبنم می رود تا با آن درخت را آبیاری کنند . هنوز زرین کلاه بچه دار نشده بود تا پستانهایش پر از شیر باشد . مونس که هرگز قادر نبود افکار باغبان مهربان را بخواند اجازه خواست تا در انجام این کار شریک آنها بشود . باغبان پذیرفت . هر سه تمام ماه اسفند و فروردین را به جست جوی شبنم گذراندند و شبنم را در برگهای بزرگ جمع می کردند و به باغبان می دادند و باغبان درخت را به شیوه بی که خود می دانست و جزو اسرارش بود آبیاری می کرد .

درخت در نیمه های فروردین عرق شکوفه شد . به علاوه آواز میخواند . همراه پرنده ها ، وباغ پر از صدای آواز درخت بود . فرخ لقا بی حد دلش می خواست درخت را به میهمانان نشان بدهد . اما باغبان اجازه نمی داد . میگفت :

- هنوز موقعش نرسیده است .

در واقع خود فرخ لقا هم اجازه نداشت درخت را ببیند . از این بابت گاهی سایه کدورتی در دلش پیدا می شد . اما با کوشش خارق العاده پی کدورت را از دلش می راند . آن قدر به باغبان احتیاج داشت که به اجبار تمام حرفهایش را بپذیرد . به علاوه که گرفتار شعر گفتن بود . حالا هر جمعه تعداد زیادی خبرنگار ، شاعر ، نقاش ، نویسنده ، عکاس به خانه او می آمدند و فرخ لقا هنوز شعری نداشت تا بخواند و مشهور بشود . مونس هر گاه بی کار بود به او دلداری می داد و فائزه با بدبینی به این جریانها فکر می کرد . البته جرات نداشت از ترس مونس فکر بکند ولی هر گاه مطمئن بود مونس آن قدر دور هست که فکرش را نخواند این مسائل را در ذهنش بررسی می کرد و همه را به نوعی حماقت تعبیر می نمود . به نظر فائزه تقصیر این هوسک شعر گفتن به گردن مونس گرد صورت بود که به هر حال با همه هنرهایی که داشت ، حتی این که می توانست صورتش را دراز کند ولی در هر حال گرد صورت به دنیا آمده بود و در ته وجودش ساده و احمق بود .

ماه اردیبهشت فرا رسید و فرخ لقا هنوز شعری نگفته بود .

ساعت ده صبح یک روز ناگهان سیل جمعیتی نزدیک به صد نفر به باغ هجوم آورده بود فرخ لقا در تشویش و دلهره مونس و فائزه را به کار کشیده بود و بانگرانی به دنبال زرین

کلاه می گشت . بی حد عصبانی بود که زنک سر به هوا نانش را می خورد و دست روی دست می گذارد ، آن هم موقعی که صد نفر میهمان به خانم وارد شده . مانند دیوانه ها باغبان را صدا می زد و باغبان در آن هنگامه جمعیت ناگهان ظاهر شد .
- آخر باغبان به این زنت بگو بیاید زیر بال این دختر ها را بگیرد .
بیچاره ها از فشار کار هلاک شدند .

باغبان جواب داد:

- نمی شود خانم . زن من دیروز حامله شده و حالانه ماه نباید از جایش تکان بخورد تا بچه بیاید .

فرخ لقا واقعاً عصبانی بود . گفت:

- آخر مرد حسابی، اولاً تو از کجا می دانی دیشب زنت حامله شده ؟ دوم از آن من حالا با این همه میهمان چه خاکی بر سرم کنم ؟

باغبان گفت :

- نگران نباشید . حالا درخت را وا می دارم آواز بخواند . همه شان آرام می شوند . گرسنگی را هم فراموش می کنند و غذا ها برای خودتان می ماند . بعد هم از این ببعد تا شعر نگفته اید میهمان دعوت نکنید . چه فایده یی دارد که بیایند مال شما را بخورند و کمکی هم نکنند ؟

باغبان رفت و درخت شروع به آواز خواندن کرد . میهمانان همگی ساکت شدند و هر يك در گوشه ای آرام گرفتند . این طور بود که گویی قطرهء آبی آرام آرام به عمق زمین نشست می کند و تمام حاضران در آن قطره جای گرفته اند که به اقیانوسی می مانست . قطره - اقیانوس می رفت تا ژرفای زمین تا با حس گل در هم آمیزد ، در می آمیختند ، میلیونها عنصر خود را میهمان آب و گل می کردند ، رقصی می آغازید که بی فرجام می ماند . رقصی چنان کند ، چنان تند که نظم دستها و پاهای را به هم می زد . عصاره رقصان جذب ریشه می شد ، اینک سفری کند در وزن - آهنگ چوب می آغازید . آوند ها به رشته های ریسمان می مانستند که از سقف آسمان آویزان باشد مونس آهسته در گوش فرخ لقا نوا کرد ، " ببینید چقدر آسمان دور و پرماست ، این يك آسمان دیگر است ، آسمانی در آسمانی در آسمانی ، در آسمانی در آسمانی ... "

فرخ لقا دید که پیر دختر چشمها را بسته و به آسمانی در پشت پلکهایش خیره مانده است . زن پای راستش را روی پای چپ انداخت و با لذت غریبی به میهمانانش خیره ماند که مبهوت می کوشیدند تداوم بی نهایت آوند ها را تا بی نهایت پی جویی کنند ... آن گاه " وهم سبز " آغازیده بود . مه سبز رنگی همهء آنها را درخود گرفت . زمین و آسمان يك پارچه سبز بود . رنگی از قوس و قزح بر تمام رنگها غلبه می کرد ، حاضران در مه پراکنده شدند ، جذب شدند ، در مقام شبنم از انتهای برگ به پایین چکیدند . این بود تا شب . آن موقع درخت ساکت شد و میهمانان بی حرف و بی سرو صدا ومست از صدای درخت خانه را ترك کردند .

فرخ لقا از آن پس میهمان دعوت نکرد . با خودش عهد کرد تا وقتی شعر نگفته میهمان دعوت نکند . روزها در اتاق بزم را روی خودش می بست . می کوشید شعر بگوید . مونس اکثراً با باغبان و زنت بود. زرین کلاه از وقتی حامله شده بود دیگر حرف نمی زد . ساکت در کنار پنجره نشست و به رودخانه نگاه می کرد . مونس و باغبان هر سحرگاه شبنم جمع می کردند و همان طور که درخت را تغذیه می کردند به زرین کلاه هم غذا می رساندند . زرین کلاه کم کم تغییر می کرد . همان طور که چاق می شد تغییر رنگ هم می داد . رنگ بلور می شد ، عین بلور می شد . کم کم می شد همه چیز را از وری او دید .

آن سویی باغ فائزه تنها مانده بود . دیگر میهمان هم نمی آمد تا دست پخت او را بخورد و تعریف کند و فرخ لقا در را به روی خودش بسته بود . مونس هم هرگز نبود و زن باغبان ناپدید شده بود و با باغبان نمی شد حرف زد . همیشه مشغول به کار بود . فائزه از تنهایی واقعاً حوصله اش سر می رفت گاهی لباس عوض میکرد و بلند می شد به

هوای گردش به تهران می رفت . گردشهایش را طوری ترتیب می داد تا از جلوی خانه امیرخان رد بشود . گاهی به او برمی خورد و برای هم سر تکان می دادند .
 اواخر تابستان فرخ لقا پیشرفتی در وزن و قافیه پیدا کرده بود . شهریور ماه بود و عاقبت بعد از سه ماه از اتاق بیرون آمد و رفت کنار حوض روی تخت نشست . مونس در گوشه یی باغچه را آب می داد . فرخ لقا او را صدا کرد تا شعرش را بخواند . گفت:

- البته شعر شعر هم نیست مونس جان . ولی فکر می کنم همین طور اگر ادامه بدهم بالاخره تا دو سال دیگر یک شعر واقعی خواهم گفت .

مونس اصرار کرد تا شعرش را بخواند . فرخ لقا گفت :

- بهت دارم می گویم شعر نیست واقعاً . فقط کوششی است برای پیدا کردن وزن و قافیه .

باز مونس اصرار کرد . فرخ لقا سرخ و ملتهب و بر افروخته از هیجان و خجالت چنین خواند :

" تو ای قندان بی قند، تو ای سندان بی کفاش "
 " تو ای خندان بی خنده ، تو ای دیوار بی نقاش "
 " تو ای حوری توای عادل تو ای ماردل ساحل "
 " تو ای طناب تو ای همچون پریزاد توای غمگین بی منقاش "
 " تو ای پی بال و پر ای پا شکسته "
 " توای آرام جان بیا راحت جان باش "
 " سفر کردی ، به رفتی ، باریستی ، ندیدی "
 " تو ای آئینه دل ، من بیچاره را غمگین و خفاش "
 " چه باید خواست از این محنت سرا مجنون کده "
 " چه باید گفت به این بوزینه بی روح و بی لاش "
 " دلم تنگ است ، هوای غم نمی سازد در این جنگم "
 " بمیران تو دلم را ای کریم باش "
 " فری را دل شده تنگی، چه تنگی معبدی ویران "
 " هوای یار دارد ، نمی رقصد مگر در پیش روی چشم بیناش "

فرخ لقا ساکت شد. مونس حرف نمی زد و به مقابل پایش نگاه می کرد. فرخ لقا با اضطراب او را نگاه می کرد . عاقبت گفت:

- چه فکر می کنی ؟ البته می دانم پر از غلط و اشتباه است . ولی من تا به حال شعر نگفتم . این اولین کوشش من است .

مونس گفت :

- بدهید خودم بخوانم . این طوری درست نمی فهمم .

فرخ لقا ورقه کاغذ را باو داد . مونس با طمانینه و دقت شروع کرد به خواندن . دل فرخ لقا می جوشید . البته می دانست مونس شعر شناس نیست ، ولی به هر حال آدمی بود که فکر می خواند . محسناتی داشت که نمی شد از آن گذشت. فرخ لقا در اضطراب گاهی به درختها نگاه می کرد وگاهی به آب حوض خیره می شد . عاقبت مونس به صدا در آمد . گفت:

- ببخشید چرا اول قندان بی قند را صدا کردید ؟
 - فرخ لقا منتظر همین سوال بود. لبخندی زدو گفت :
 - بین من به اشیا خیلی توجه دارم بارها به قندان نگاه کرده ام . اگر متوجه باشی وقتی قندان بی قند است خیلی غمگین به نظر می رسد .

مونس سر تکان داد . گفت :

- البته ، شاید . ولی این سندان بی کفاش ، یک کم عجیب است . سندان مثل این که مال آهنگر هاست نه کفاشها .

فرخ لقا جا خورد . می خواست بگوید نخیر مال کفاشهاست ولی خودش هم مشکوک شده بود . پرسید :

- مطمئنی ؟
- مونس گفت :
- نمی دانم والله . تا آن جا که یادم هست مال آهنگر هاست .
- فرخ لقا پرسید :
- پس مال کفاشها کدام است ؟
- مونس مدتی فکر کرد . به رغم آن که حافظه خوبی داشت ولی یادش نمی آمد. گفت :
- نمی دانم والله .
- فرخ لقا گفت :
- بد شد . حالا اگر کفاش را بکنم آهنگر تمام قافیه ها بهم می ریزد .
- مونس گفت:
- حالا شاید هم بد نباشد عوضش کنید به آهنگر . این طوری بعضی از قافیه ها همچین یک کم بی معنی است. مثلاً عمگین بی منقاش ، یا عمگین و خفاش یا مثلاً کریم باش مثل این که درست نباشد .
- حالا شاید همه را بتوانید با آهنگر جور کنید . بعد هم مثلاً این ماردل ساحل . البته آدم خوشش می آید ولی من معنیش را نمی فهمم . یا این چشم بیناش .
- فرخ لقا روحیه اش را باخته بود . مونس می دانست در ذهن او یک کاخ طلائی دارد از هم می پاشد . گفت :
- اینقدر خودتان را برای شعر ناراحت نکنید . حالا راه ها دیگری هم هست برای موفقیت . این نقاش که این دفعه آخر آمده بود من می خواندم که دلش می خواهد تصویری از شما بکشد ، می توانید بگذارید این کار را بکند . پول خوبی به او بدهید حتماً این کار را خواهد کرد . از همین طریق با آدمهای مشهورمربوط می شوید با آدمهای مشهور که به هر حال مربوط هستید . خالصاً و مخلصاً جلو بروید ، بگویید می خواهید به مجلس بروید و غیره . کمکتان می دهند .
- فرخ لقا کار خراب کردن قصر طلاییش را در ذهن متوقف کرده بود و داشت به پیشنهاد مونس فکر می کرد. گفت:
- فکرکنم از هفته آینده دو باره باید میهمانیها را راه بیندازم . باید مصیب و احمد را خبر کنم بر گردند. اینجا نوکر لازم داریم که کارراه بیندازند.
- همین طور شد . از هفته بعد دوباره میهمان ها آمدند . پای اقوام و خویشان هم به باغ باز شد بود . امیر خان دو سه بار آمد ، به این هوا که خواهرش را ببیند . دیگر جرأت امر و نهی نداشت . از دختر می ترسید . مؤدب می آمد و بدون زن. فائزه می پرسید :
- زنتان را چرا نیاورده اید امیر خان ؟
- می گفت :
- گرفتار است خانم . بعد هم عقلش به این کار ها نمی رسد . زن خانه است . برای خانه خلق شده.
- فائزه می گفت :
- هیچ از زنهای خانه خوشم نمی آید . زن باید اجتماعی باشد . زن باید به مردش کمک کند تا در اجتماع پیش برود . همه اش که نمی شود گوشه آشپزخانه نشست . شما مثلاً تا کی خیال دارید يك کارمند ساده بمانید ؟ بالاخره باید ترقی کرد . راهش معاشرت با آدمهای مهم است . الان من این جا آدمهای مهم می شناسم که اصلاً نمی توانم برای شما بشمرم . يك لب تر کنم تو هر اداره يي کارم راه می افتد. ا
- امیرخان می پرسد :

- آقای عطرحیان را هم می شناسید ؟ همان که هفته پیش این جا بود ؟ کچل است ، قد کوتاه ، سرخ رنگ ؟
- البته ، پای تریاک آقای منقابی را می گویند ؟ همیشه این جاست. چشمهای امیر برق می زد . هر دفعه با فائزه حرف زده بود صحبت عطرحیان را پیش کشیده بود تا دختر بپرسد چه کار دارد و فائزه دیگر زرنگتر از آن بود که خدمت مجانی بکند .
- فرخ لقا مدل نقاشی شده بود . نقاش علاوه بر جمعه ها سه شنبه ها هم می آمد تا صورت زن را نقاشی کند . قرار بود یک نمایشگاه به تمامی از طرحهای مختلف صورت فرخ لقا تهیه کند. آن قدر پول گرفته بود که حتی حاضر باشد ده نمایشگاه برای زن بر پا کند . مونس اکثراً در ته باغ بود . به باغبان در جمع کردن شبنم کمک می کرد . مصیب و احمد کار آشپزخانه را راه می انداختند . به کار زنها دیگر احتیاجی نبود . فرخ لقا با شروع زمستان کم کم به فکر افتاده بود خودش را از شر زنها خلاص کند . حالا دیگر دستش بود چه باید بکند . در سومین ماه پاییز نمایشگاه افتتاح شده بود . خیال داشت دو باره یک خانه در تهران راه بیندازد . تابستانها را در باغ کرج بگذراند و زمستانها را در شهر . زنها دیگر حسابی مزاحم بودند .
- میانه زمستان یک شب باغ پر از نور شد. مونس در کنار پنجره خوابیده بود . چشمهایش را باز کرد و نور را دید. گفت " دارد می زاید." بلند شد و در تاریکی لباس پوشید و به انتهای باغ رفت. برف زیادی آمده بود و باغ بکسره زیر برف بود . نور تمام باغ را پوشانده بود و به نظر می رسید جهان در ابتدا به تمامی نور بوده است .
- زین کلاه که دیگر کاملاً به رنگ بلور در آمده بود حالا در نور، نور بود . باغبان کنار دیوار نشسته بود و گیوه هایش را وصله می کرد . مونس گفت:
- باید کمکش کنیم .
- باغبان گفت :
- خودش می زاید . زن واقعی خودش می زاید .
- سحر یک نیلوفر به دنیا آمد . باغبان نیلوفر را میان دستهایش گرفت و به طرف رودخانه رفت . قبلاً حوضچه یخ زده بود . باغبان با احتیاط نیلوفر را روی یخها گذاشت . مونس گفت :
- این طوری می میرد .
- باغبان گفت :
- نمی میرد . خودش ریشه می کند .
- به اتاق برگشتند . زن ساکت در رختخواب نشسته بود . دیگر بلوری نبود . خودش شده بود با دو پستان پر از شیر . باغبان او را در آغوش گرفت ، سرش و موهایش را نوازش کرد . دستهایش را بوسید . پاهایش را مالید . گفت :
- حالا باید درخت را شیر بدهیم .
- ظرفی به دست زن داد . زن پستانش را در ظرف دوشید . ظرف پر از شیر شد . باغبان گفت :
- حالا بخواب ، یک خواب راحت.
- ظرف را بر داشت و با مونس به پای درخت آمدند . گفت :
- یخ زده . برایش خوب است . در خواب زمستانی است . بهار آن چنان درختی بشود که هرگز به عمرت ندیده باشی .
- باغبان قطره قطره شیر را به پای درخت می ریخت . این بود تا که آفتاب زد باغبان به اتاقش برگشت .
- مونس از میان درختان خشک به سوی عمارت براه افتاد . دو بار مرده بود. دیگر هیچ چیز به نظرش عجیب نمی آمد . جایی در میانه راه سرش را به درختی تکیه داد. گفت:
- من به کمک احتیاج دارم .
- در دلش به فاحشه غبطه می خورد . فاحشه بسیار آسان برده بود . نورشدن برای او گویا کاری بود به راحتی خندیدن . مونس راز رانمی دانست . پرسید :
- چه کنم که نور بشوم ؟

جوابي نمي رسيد .
 حس درخت شدن در او نبود البته ، طبيعتش درختي نبود. زاینده هم نبود . مي دانست در خودش پوسیده است . در انتظار پوسیده بود. تجربه نکرده بود . تاحیرت رفته بود. اما عشق ، اقیانوس اقیانوس دور بود . دور بود و نزدیک و مي دانست اگر بتواند با سر انگشتش با صداقت پوست زبر درخت را لمس کند عشق مي آید . اما همیشه ، همیشه پیش از لمس کردن حس زبري درخت مي آمد . همیشه زبري درخت را مي دانست ، همیشه رذالت را در مردم مي دانست . خود عاري از رذالت بود اما رذالت را مي دانست . ياد نگرفته بود ، مي دانست .
 آن جا ، در بيابان ها ي کرج شهوت افسار گسيخته را شناخته بود . بدبختي پیش از شناختن ، شهوت را مي دانست . اشکال این بود که همه چیز را مي دانست ، در حد ذهني که باروري را از ترس پس رانده ، وحشت را چاشني اندیشه کرده ، از تجربه ترسیده ، از بد نامي ، از حقیر شدن . ميل کرده تا میان مردم متوسط بماند ، بي آن که از راز متوسط بودن به درستي آگاه باشد . مقام فقر را در نيافته و بنابراین هرگز دارنده و دارا نبوده است . کرم خاکي را دوست نداشته ، در برابر برگ خشکیده تواضع نکرده ، به صداي چلچله نماز نخوانده ، از کوه بالا نرفته ، سحرگاه را ندیده ، هرگز شب تا صبح به دب اکبر خیره نمانده ، خاک و شن را يك سان دیده اما میان آسمان و زمین فرق گذاشته است ، از این روي آسمان هاي زمین را ندیده است و زمينهاي آسمان را ندیده است . دید ميل پوسیدن دارد ، که پوسیده است . فکر کرد ، " خوب چه بکنم ؟ چه بکنم با این آگاهیهاي کوچک ؟ چگونه از آنها عبور کنم ؟"
 فرخ لقا از خواب بيدار شده بود و با ريدشامبر پشمي مقابل عمارت ايستاده بود . مونس را که دید گفت :

- تمام خانه يخ زده ، پس تو در را بازگذاشته بودي ؟

مونس گفت :

- معذرت مي خواهم .

مي دانست که فرخ لقا مي خواهد آنها بروند . گفت :

- ببينيد ، به نظر شما من با این دانسته هاي کوچک چه بايد بکنم ؟

- کدام دانسته ها ؟

- همين دانسته هاي کوچک . مثلاً شما مي خواهيد ما برويم . چرا من

بايد این را بدانم ؟

فرخ لقا شانه بالا انداخت . راهش را ياد گرفته بود با زن چطور کنار بيايد . حالا ديگر وحشتي از فکر خواني اونداشت. مي دانست که این خيلي کوچک است . زن ساده تر از آن بود که این دانسته ها را به کار گيرد . فقط خودش را زجر مي داد . گفت :

- امروز من به شهر مي روم. خانه اجاره کرده ام . شما تاهر وقت

خواستيد بمانيد . تابستان بر مي گردم . رفتيد کليد را بسپاريد به

باغبان تا به من برساند .

مهدخت

مهدخت در کنار رودخانه خودش را کاشته بود ، در پاییز ، تمام آن پاییز راناله می کرد . پاهایش در گل آرام آرام یخ می زد . بارانهای سرد پاییزی تمام لباسهایش را پاره کرد . لخت مانده بود با شنندره ای . ابتدا می لرزید تا زمستان شروع بشود . زمستان به تمامی یخ زد . چشمهایش باز مانده بود و تمام مدت آب را نگاه می کرد . آب جاری بود .

بهار ، با اولین رگبار ، یخ درتنش شکست . دانست که جوانه های کوچکی از انگشتهایش می روید . انگشتهای پا . پا ریشه می کرد . تمام بهار به صدای رشد ریشه گوش می داد ریشه قوت زمین را می گرفت و در تنش پخش می کرد . شب و روز به صدای رشد ریشه ها گوش می داد .

تابستان آب را سبز می دید . پاییز سرما آمد . دیگر ناله نمی کرد . ریشه ها از حرکت بازماندند . رشد متوقف شد .

زمستان با شبی تغذیه می شد . یخ زده بود اما آب را می دید . سبز آبی .

بهار تمام تنش جوانه زد . بهار خوبی بود . سرود آب را آموخته بود ، سرود آب را می خواند و قلبش از مسرتی تدریجی انباشته می شد . حس مسرت را به جوانه ها می داد . برگها سبز تر می شد و سبزتر . تابستان آب آبی بود . ماهیان را می دید .

پاییز سرما آمد . آسمان کبود رنگ بود . قلبش البته از حس مسرت پر شده بود . قلب ، طبیعت درخت را پیدا کرده بود . همه چیز را ذخیره می کرد .

نیمه های زمستان از شیر آدم تغذیه می شد . حس انفجار داشت . بهار هنوز نیامده بود و یخ در تمامی تنش می شکست و درد می کشید . از حس انفجار پر بود و درد می کشید . به آب خیره مانده بود آب دیگر در جریان نبود ، قطره قطره می رفت . انبوه قطره ها می رفتند و مهدخت درد می کشید . مهدخت در آب حلول میکرد . در تن قطره های آب و تپش قلب هر ذره را می شناخت . سه ماه از شیر آدم تغذیه می شد . نیمه های بهار انفجار درختی درتنش به اوج رسید . انفجار ناگهانی نبود ، هر چند که انفجار بود ولی کند و بطیء می آمد . گویی تمام آوندهایش می خواهند از هم جدا شوند . آوند ها با ناله و کند از هم جدا می شدند .

در يك دگرديسي ابدی مهدخت از هم جدا می شد . درد می کشید ، حس زاییدن داشت . درد می کشید ، چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود . آب دیگر قطره هم نبود . ذرات اثير بود و مهدخت می دید . همراه با اثير آب از هم باز می شد .

عاقبت تمام شد . درخت به تمامی دانه شده بود . يك کوه دانه . باد وزید . باد تندي وزید . دانه های مهدخت را به آب سپرد . مهدخت با آب سفر کرد . در آب سفر کرد . میهمان جهان شد . به تمام جهان رفت .

فائزه

در پاییز هوای شهر پاکیزه است . حدود ساعت یازده راه رفتن در خیابانها لذت دارد . بیشتر روز های پاییز ، حدود ساعت یازده فائزه با امیرخان در کوچه پس کوچه های شهر راه می رفتند . هر صبح فائزه از کرج می آمد و زن و مرد در میدان ۲۴ اسفند یک دیگر را ملاقات می کردند . مرد از دست زنش می نالید و زن صبورانه گوش می داد . زن سر به هوا بود ، آشپزی نمی دانست . حتی از بچه نو پایشان نمی توانست به درستی نگاه داری کند .

فائزه برای امیرخان غصه می خورد . راهنمایی می کرد ، دل می سوزاند . او اسط پاییز امیرخان از طرف اداره به علت غیبتهای مکرر ۱۵ روز حقوق جریمه شد . بی حد پکر بود و قرار های ملاقاتش را با زن به عصر ها ساعت ۵ تغییر داد .

دختر هر روز عصر از کرج می آمد و در میدان ۲۴ اسفند امیرخان را ملاقات می کرد . حرف می زدند و گاهی به سینما می رفتند و گاهی در چلو کبابی شام می خوردند . نمی شد این طور ادامه داد . زندگی واقعاً داشت خسته کننده می شد . به علاوه حرفهایشان تمام شده بود . امیرخان یک روز گفت:

- البته شاید خوب نباشد من این طوری حرف بزنم ، ولی این که تو هر روز از کرج می آیی و دو باره بر می گردی خوب نیست . می ترسم عاقبت اتفاقی برایت بیفتد . خوب نیست زن این همه تنها در راه کرج برود و بیاید .

فائزه پرسید :

- به نظر تو چه کار کنیم ؟

امیر خان گفت :

- خوب بر گرد تهران زندگی کن .

- خانه کی ؟

- بر گرد پیش مادر بزرگت .

- مگر دیگر مرا راه می دهد . او که نمی فهمد زندگی ما چگونه

است . حتماً فکر می کند بلایی به سر من آمده و اخم تخمش را زیاد خواهد کرد .

- امیر خان گفت :
- شاید بهتر باشد برایت اتافی بگیرم .
 - فائزه گفت
 - امیر خان حیا کنید . شاید فکر کردید من از آن دختر هایی هستم که از این کارها می کنند ؟
 - امیر خان گفت :
 - خوب صیغه می کنیم تا دیگر اشکالی نباشد .
- فائزه از کلمه خوشش نمی آمد ، اما سکوت کرد .
- یک عصر رفتند به محضر تا صیغه کنند ، محضر دار گفت ما صیغه نمی کنیم ، عقد می کنیم . عقد کردند . عقد یواشکی تا امیر خان کم کم زنش را بپزد . شب رفتند به یک میهمانخانه کوچک و اتافی گرفتند .
- صبح زفاف امیر خان پسر از خواب بر خاست . بیهوده پی دستمالی چیزی می گشت . دختر به روی خودش نمی آورد . امیر خان هم سؤالی نکرد . فقط رفت مقابل پنجره و به کوچه خیره ماند . بی حد از بختش گله مند بود و دیگر نمی دانست به چه کسی شکایت کند .
- فائزه گفت:
- باید بگردیم یک خانهء کوچک پیدا کنیم .
- امیر خان گفت :
- یک کم دست نگره دار می برمت خانهء خودم .
- فائزه گفت:
- خدا مرگم بدهد ، فکر می کنی؟ من بیایم با هوو زندگی کنم ؟ ابداً
- فائزه پی جست جوی خانه افتاد . یک بالاخانه پیدا کرد در خیابان سلسبیل . امیر خان پی جست جوی کار افتاد ، کار پید کرد در یک تجارت خانه تا خرج خانهء جدیدش را در بیاورد به امید آن که فائزه او را به آقای عطرحیان معرفی کند.
- زندگیشان نه خوب است به بد . می گذرد .

مونس

مونس سه ماه کمک کرد به باغبان . درخت را با شیر زرین کلاه تغذیه می کردند . ماه دوم بهار درخت از هم باز شد . یک روز صبح دیدند درخت یک پارچه دانه شده است . بادی آمد . دانه ها را به آسمان سپرد . باغبان گفت :
- مونس حالا وقتش هست بروی انسان بشوی .
مونس پرسید :

- می خواهم نور بشوم ، چطور نور می شوند ؟

باغبان گفت :

- آن روز که مقام تاریکی را دریابند . تو وحدت را درک نمی کنی ، مثل همه آدمها ی متوسط . من به تو می گویم برو مقام تاریکی را دریاب ، این اصل است . نور نشو که در شدنی یک سویه است . دوستت را ببین ، می خواست درخت بشود ، شد . اکنون می تواند حرکت را از سرنو بیآغاز تا میلیارد ها سال دیگر ، اندکی انسان بشود . اینک به تو می گویم به جست جوی تاریکی برو ، به جست جوی در تاریکی برو ، در آغاز ، به عمق برو ، به ژرفا ، به ژرفای ژرفا که رسیدی نور را در اوج ، در میان دستان خودت ، در کنار خودت می یابی . آن همان انسان شدن است ، برو انسان شو !
مونس در چشم هم زدن دور خودش چرخید و به آسمان پرواز کرد . باد سیاهی او را می برد . آنی نکشید که در بیابان بود ، یک بیابان بی انتها .
پس از هفت سال گذشت و از هفت بیابان گذشت . خسته و تکیده بود و دیگر هیچ آرزویی نداشت . از تجربه پر می شد . این همه اش بود .
بعد از هفت سال به شهر رسید . شتتشو کرد . لباس پاکیزه پی پوشید ، رفت و معلم ساده مدرسه شد .

فرخ لقا صدر الدیوان گلچهره

فرخ لقا تمام زمستان در شهر ماند . درخانه یی که اجاره کرده بود . نقاش تقریباً همیشه در خانه او بود . ۲۵ سال سن داشت و یک دنیا روپا برای نقاشی . تمام روپاهایش را برای فرخ لقا تعریف می کرد . در پاییز نمایشگاه نقاشی گذاشته بود با طرحهای مختلف از فرخ لقا . شب افتتاح بی حد شلوغ شد . همه آمدند ، همه تعریف کردند ، همه به به گفتند . از فردا نمایشگاه خلوت شد .
نقاش جوان روحیه اش را از دست داده بود . تمام زمستان وقت فرخ لقا صرف آن شد که نقاش جوان را دلداری دهد . اول بهار دیگر از دست گریه ها و ناله های نقاش خسته شده بود . پولی به او داد تا به پاریس برود و نزد استادان بزرگ تمرین نقاشی بکند . با رفتن نقاش چند روزی در خانه تنها ماند . حوصله اش سر رفته بود . فکر کرد به باغ بر گردد . حوصله زنها را نداشت .
آقای مریخی به دیدنش آمد ، از رفقای قدیم فخرالدین عضد . ماجرای او و فخرالدین را می دانست . روز های متوالی می نشستند و با هم صحبت می کردند . آقای مریخی به زن احترام می گذاشت . در او استعداد فوق العاده یی می دید که اتفاقاً در مجرای

صحیحی نیفتاده است . پیشنهاد کرد با هم ازدواج کنند تا راه پیشرفت‌های اجتماعی برای فرخ لقا باز شود . فرخ لقا قبول کرد . هر دو پیشرفت کردند . مریخی به مجلس رفت و فرخ لقا به کار دستگیری از بینوایان همت گماشت . مریخی مدال گرفت ، فرخ لقا رییس افتخاری پرورشگاه شد . مریخی مأمور اروپا شد ، فرخ لقا هم با او رفت . میانه شان خوب است . نه سرد و نه گرم .

زرین کلاه

زرین کلاه با باغبان مهربان ازدواج کرد . حامله شد . یک نیلوفر زایید . بچه اش را دوست داشت و بچه در حوضچهء کوچک کنار رودخانه بزرگ می شد .
یک روز تابستانی شوهرش گفت :
- زرین کلاه باید به سفر برویم .
- زرین کلاه خانه را جارو کرد . رختخواب را جمع کرد . بچه اش را بست . شوهرش گفت :
- زرین کلاه ، به لباس احتیاجی نداریم . بچه ات را بگذار همین جا بماند .
زن اطاعت کرد . بچه اش را گذاشت . دست شوهرش را گرفت . باهم رفتند و روی نیلوفر نشستند . نیلوفر گلبرگهایش را به دور آنها پیچید .
دود شدند و به آسمان رفتند .

تابستان ۱۳۵۷ - پاریس
باز بینی مجدد بهار ۱۳۶۸ - تهران